

چهار گفتار فلسفی

در پرتو بررسی انتقادی خط و پراتیک اتحادیه
کمونیست‌های ایران
از اسناد درونی اتحادیه کمونیست‌های ایران (سربداران)

فلسفه و سیاست

خط کسب شناخت و دو انحراف دگماتیسم و
اگنوستیسم

پراتیک

جهش‌ها

چهار گفتار فلسفی -- در پرتو بررسی انتقادیِ خط و پراتیک اتحادیه کمونیسست‌های ایران از اسناد درونیِ اتحادیه کمونیست‌های ایران (سرمداران)

توضیح: سلسله مباحث فلسفی زیر در بحبوحه‌ی بازسازی سازمان در سال ۱۳۶۳ و در خدمت به تحکیم مرل م و بطور کل میانی فکری کمونیستی در سازمان و مبارزه با گرایش‌های انحلال طلبانه و شک‌گرایانه که در میان کمونیست‌ها شایع شده بود و همچنین برای جمع‌بندی از خط و پراتیک گذشته سازمان انجام شد. آخرین ویرایش نوشتاری این متن در سال ۱۳۹۰ انجام شده است.

برای باز کردن بحث، خوب است که از برخی نکات فلسفی و جوانبی از فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک شروع کنیم که بتوانیم بدو این مسئله را روشن کرده و برایش زمینه سازی کنیم که چرا باید مسائل دیگر را در این پرتو مطالعه کرد و اینکه به این مسائل چگونه باید نگریم و

بالاخره و مهمتر از همه اینکه چگونه باید بخود علم نگریست و اینکه نقش فلسفه در این رابطه چیست.

بهرتر است از ماتریالیسم دیالکتیک و آن بخش از فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک آغاز کنیم که به مقوله‌ی دانستن و شناخت و رابطه‌ی بین شناخت‌های مختلف با یکدیگر مربوط می‌گردد و به آن مقوله‌هایی پردازیم که گذرگاه این مباحث میباشند. این مقوله‌ها عبارتند از **حقیقت مطلق** و **حقیقت نسبی** و رابطه بین آنها. من فکر میکنم که اگر این مبحث را باز کنیم آنگاه می‌توانیم دریابیم که به مسائل دیگر چگونه باید برخورد کرد و مهمتر از همه قادر خواهیم گشت که برخورد ژرف‌تر و صحیح‌تر انتقادی به خودمان بکنیم. داشتن چنین رویکردی از الزامات پرولتاریاست. علم و ایدئولوژی پرولتاریا برخورد نقادانه به خود را طلب میکند. همه چیز، درس‌های خوب و بدی که از پراتیک پرولتاریا بدست میاید، نیازمند نگرش علمی است، نیازمند نگرش انتقادی است. طبق اصول اولیه‌ی دیالکتیک چنین رویکردی واجب و حتمی است. تحلیل دیالکتیکی و درک درست از جهان می‌گوید که هیچ چیز مطلق و ابدی نیست. با درک این مطلب ما می‌توانیم وارد مقوله شناخت شویم. کدام مقوله‌های فلسفه مارکسیستی به این مسئله می‌پردازند؟

شناخت بشر به موازات و منطبق بر تکامل تولید تکامل می‌یابد و با آن تداخل می‌کند. بنابراین پروسه شناخت یافتن از جهان، در تحلیل نهایی، با تکامل تولید مرتبط است. و ما این را در تاریخ تکامل شناخت بشری بوضوح میتوانیم ببینیم. بنابراین شناخت بشر همیشه در حال تکامل است و در هر چرخشی بر آن اضافه می‌شود، انباشت می‌شود. این تکامل و انباشت شناخت مشروط است یعنی در ارتباط معینی است با تولید، با مبارزه برای تولید و فعالیت‌های اجتماعی که به حول تولید و نیازهای جامعه متمرکز می‌شوند. بنابراین، میان آنچه که بشر در هر زمان معین می‌تواند بداند و آنچه را که می‌داند وابستگی وجود دارد. بمثابه یک فاکتور شرطی در اینجا جنبه ای از نسبیت وجود دارد. پس از همین ابتدا دو مقوله و دو بخش وجود دارد:

حقیقت مطلق و **حقیقت نسبی**. در هر زمان معین، آنچه را که بشر می‌تواند بداند نسبی است. در واقع در هر زمان معین شناخت بشر نسبی است. طبقه ما به این مقوله آگاهانه برخورد می‌کند. دانش ما و شناخت ما نسبی است. یعنی شناخت ما در هر مقطع زمانی معین، تمام **حقیقت مطلق** (حقیقتی که خارج از ذهن ما موجود است) را در بر نمی‌گیرد. اما با وجود اینکه شناخت بشر نسبی است (و این آن جنبه‌ی مشروط بودن آن است) ولی حقیقت مطلق را

منعکس میکند و جوانبی از مطلق را در بر می‌گیرد. هر آنچه را که ما در هر زمان معین می‌دانیم نسبت به شناخت مطلق (حقیقت مطلق) نسبی است. این است معنای "نسبی بودن شناخت". بنابراین، نسبی بودن شناخت در مقایسه با حقیقت مطلق و شناخت مطلق معنی می‌یابد و نه به خودی خود. در ضمن، هر حقیقت نسبی جوانبی از حقیقت مطلق را در خود داراست.

این مقوله‌ها به خودی خود مقوله‌هایی مجردند، اما در خود ستیزه و مجادله‌ی عمیقی را نهفته دارند که در هر چرخشی از تاریخ و مبارزه طبقاتی نقش مهمی را بازی کرده اند و انحرافات مهمی در رابطه با این مسئله یعنی **حقیقت نسبی**، **حقیقت مطلق** و رابطه‌ی آنها با هم بروز کرده است.

اینکه **حقیقت نسبی** جوانبی از **حقیقت مطلق** را داراست یعنی چه؟ اول از همه اینکه: حقیقت نسبی یعنی شناخت صحیحی (ایده‌های صحیحی) که ما در هر زمان معین از پدیده‌های مادی داریم. خود این شناخت نسبی یا ایده‌های صحیح ما با چیزی مرتبط است. ارتباط اساسی ارتباط اساسی بین ایده‌ها، تئوری‌ها و فرمولبندی‌های ما، ارتباط میان خود این ایده‌ها نیست. ارتباط اساسی و مهم، ارتباط میان خود این ایده‌ها یا با ایده‌های ماقبل خودشان نیست. رابطه‌ی اساسی، رابطه میان این تئوری‌ها یا جهان مادی است. این ایده‌ها ارتباط و رابطه‌ی درونی و پیوسته با جهان مادی دارند و بازتاب آن هستند. اهمیت مقوله‌ی حقیقت مطلق دقیقاً در همین جاست. حقیقت نسبی یا شناخت صحیح ما در هر زمان معین، بازتاب حقیقت مطلق است و جوانبی از آن را داراست. این مطلق از کجا می‌آید؟ دقیقاً از ماهیت خود ماده برمی‌خیزد، از خود جهان مادی می‌آید. این طبیعت است که بطور مطلق، عیناً و مستقل از ذهن موجود است. و قبول این مسئله يك اصل بزرگ و مهم است. این مسئله که جهان مادی بطور مطلق، بدون ذره‌ای تردید، عیناً و مستقل از ذهن، وجود دارد، ماتریالیست‌ها را از ایده‌آلیست‌ها متمایز میکند. اما مسئله به اینجا خاتمه نمی‌یابد و جنبه‌ای بسیار اساسی از همین حقیقت آن است که این جهان مادی در حرکت است، به شیوه معینی در حرکت است و این را میتوان شناخت و توضیح داد. چگونه کار میکند و چگونه حرکت می‌کند؟ آنچه که ما در هر زمان معین می‌دانیم در واقع با این جنبه یعنی با این مسئله که این دنیای مادی چگونه در حرکت و عمل است مرتبط است. و این دانستنی‌ها (شناخت) بطور معینی با حقیقت مطلق مرتبطند بدون آنکه آن را (یعنی حقیقت مطلق را) کاملاً در بر بگیرند. در غیر اینصورت، یعنی در صورتی که ایده‌های ما که در هر

زمان معین با چیزی که بطور عینی، مطلق و خارج از ذهن ما وجود دارد مرتبط نبود، آنگاه مقوله حقیقت نسبی بی‌معنی بود. نسبی نسبت به چه و چه چیزی؟ نه تنها این مسئله بی‌معنی می‌شد بلکه چارچوب اساسی این مسئله که حقیقت نسبی باید صحیح باشد (یعنی حقیقت مطلق را درست بازتاب دهد) موضوعیت خود را از دست می‌داد و این دغدغه که در هر مقطعی، با توجه به پراتیک اجتماعی و تولیدی و تجارب علمی و مبارزه طبقاتی، باید دارای یک موضع علمی و صحیح باشیم نیز موضوعیت خود را از کف میداد. و آنگاه اصلاً این سوال که آیا ایده‌های ما درست هستند یا نه بی‌معنی می‌شد و اصلاً مطرح نمی‌شد. اگر چنین حقیقت مطلق وجود نمی‌داشت، آنگاه برای آزمایش تجربی صحت تئوری‌ها و حقایق (که در واقع توضیح جهان مادی خارج از ذهن می‌باشند) هیچ راهی در دست نبود. هیچ معیار اندازه‌گیری و محکی وجود نمی‌داشت برای اینکه بفهمیم چه چیزی درست و چه چیزی غلط است. حقیقت مطلق آن معیار اندازه‌گیری نزدیکی و درستی حقیقت نسبی است. این حقیقت نسبی به حقیقت مطلق نزدیک و نزدیکتر شده و عمیق‌تر و درست‌تر شده و بیشتر بر آن منطبق می‌شود ولی هرگز کاملاً مساوی آن نمی‌شود. بنابراین یکم: حقیقت نسبی جوانبی از حقیقت مطلق را در خود داراست و دوم: رابطه‌ی بین حقیقت مطلق و نسبی در واقع رابطه‌ی بین دو قطب یک تضاد است که میانشان همگونی موجود است. در هم تداخل می‌کنند و برای حمل این تضاد در کشاکشند. این تضاد وجود دارد و به پیش می‌رود و جامعه بشری را به جلو می‌راند. برای تغییر جهان باید هر چه بیشتر بدانیم تا بتوانیم مسائل طبقاتی، تولید و غیره را حل کنیم. بنابراین بطور اجتناب‌ناپذیر مبارزه‌ای در جریان است که توسط این تضاد به جلو رانده می‌شود. چیزی وجود دارد که باید آن را شناخت، اما فقط گام به گام توسط حقایق نسبی می‌توان به شناخت آن دست یافت. ما نیازمند این حقایق نسبی هستیم، آن‌ها باید صحیح باشند یعنی واقعا حقیقت باشند، منعکس‌کننده‌ی حقیقت مطلق باشند. سپس این سوال پیش می‌آید که آیا می‌توان این تضاد را حل کرده و تضاد بین حقیقت مطلق و نسبی را از بین برد؟ جواب این است شناخت بشر مرتباً تکامل می‌یابد. شناخت بشر نسبی و در تحلیل نهایی ناکامل است، اما مرتب به طرف حقیقت مطلق تکامل می‌یابد و در طول نسل‌ها در یک پروسه‌ی ناپایان پراتیک اجتماعی، حقایق نسبی بیشتری را انباشت می‌کند. اما شناخت بشر هرگز نمی‌تواند به حقیقت مطلق که خود تکامل‌یابنده و متغیر است برسد یا مساوی

آن شود و جای آنرا گرفته و تمام شود. این غیرممکن است. بنابراین این تضاد حل نخواهد شد و بعبارت دیگر دانش و شناخت هرگز به حقیقت مطلق نخواهد رسید (یعنی کاملاً بر آن منطبق نخواهد شد) چرا؟ آیا این چیزی است که مارکسیسم می‌گوید؟ آیا این درست است؟ و اگر چنین است پس چگونه می‌توان گفت که يك تئوری، تئوری علمی است در حالی که به حقیقت مطلق نمی‌تواند دست یابد؟ اول اینکه در فلسفه، حقیقت مطلق چیست و به چه اشاره دارد؟ در اینجا لازم است نقل قولی از مائو را بخوانیم:

«مارکسیست‌ها تشخیص می‌دهند که در پروسه‌ی

مطلق و عمومی تکامل کائنات، تکامل هر پروسه‌ی خاص نسبی است و بنابراین در جریان بی‌انتهای حقیقت مطلق، شناخت انسان از پروسه‌ی خاصی در هر مرحله‌ی معین از تکامل فقط میتواند نسبی باشد. جمع حقایق نسبی بی‌شمار، حقیقت مطلق را تشکیل می‌دهند. تکامل پروسه‌ی عینی پر از تضاد و مبارزه است و به همین طریق تکامل حرکت شناخت بشر نیز پر از تضاد و مبارزه است.»

در اینجا می‌توان دید که مائو دارد بر روی نسبی بودن شناخت ما از هر پروسه‌ی خاص در هر زمان معین تاکید می‌کند. ما شناخت‌مان را از این پروسه‌ها توسط کشف علمی قوانینی که بر این پروسه‌ها حاکمند تکامل می‌دهیم. فی الواقع آنچه را که ما سعی می‌کنیم بشناسیم حقیقت مادی و وجود خارج از ذهن است که بطور عینی و بی‌نهایت و در اشکال بی‌نهایت موجود است، اما ما شرایطی را دارا هستیم که شناخت بشری بریده بریده و با جهش‌های معینی و بصورت محدود تکامل می‌یابد. ما در موقعیتی هستیم که منابع‌مان محدود است، محدودیتی که شرایط تاریخی به ما تحمیل می‌کند. به عبارت دیگر، بشر محدود، در تلاش است تا جهان مادی نامحدود و تکامل‌یابنده را شناخته و درک کند. این خود، تضادی را بوجود می‌آورد که راز این مسئله است که چرا شناخت بشر هر چند تکامل‌یابنده است ولی در نهایت نسبت به حقیقت مطلق، نسبی است و شناخت بشر با وجود اینکه در روند تکاملی‌اش مرتباً به حقیقت مطلق نزدیک می‌شود اما هیچ‌وقت نمی‌تواند کاملاً آنرا در بر بگیرد. بهمین دلیل هیچ نقطه‌ی پایانی بر تکامل دانش بشری موجود نیست. و شناخت بشر بطور لایتناهی در حال تکامل است. مارکس گفت حقیقت مطلق متشکل شده از حقایق نسبی است اما حقیقت مطلق، خود تکامل‌یابنده است و بشر نمی‌تواند اعلام کند که به تمام حقایق نسبی دست یافته است؛ بشر نمی‌تواند اعلام کند که زمانی حرکت شناخت بشر

کامل شده و به نهایت خود خواهد رسید. چنین چیزی ممکن نیست. تمام وجود مادی کائنات منجمله جامعه، مبارزه طبقاتی و ساختمان ماده، همه چیز بطور بی‌نهایت و بی‌پایان و به اشکال بی‌نهایت مختلف موجود است. انسان به دلیل متناهی بودن، به دلیل محدودیت نیروهای مولده (سطح تولید) در هر زمان معین، نمی‌تواند ادعا کند که هر آنچه را که لازم بوده درک کرده و فهمیده و هر آنچه را که باید در مورد جامعه و جهان فهمیده است. اما آنچه را که در هر زمان معینی می‌داند باید به این جهان مادی لایتناهی مرتبط باشد. یعنی شناخت‌مان باید هر چه نزدیک‌تر به حقیقت مطلق باشد و باید مستمرانه جهان مادی را هرچه عمیق‌تر بازتاب دهد. بنابراین هر حقیقت نسبی باید تکامل یابد و درک ما از جهان باید عمیق‌تر و درست‌تر شود.

فلسفه و سیاست

در اینجا ما وارد این بحث خواهیم شد که رابطه‌ی میان افکار فلسفی و سیاست چیست؟ شاخه‌های سیاسی مقوله‌های فلسفی چیستند؟ و این مقوله‌ها در زندگی سیاسی به چه معنی هستند؟ برای روشن شدن موضوع مثالی از انگلس و مبارزه‌ی او می‌زنیم. انگلس در کتاب آنتی‌دورینگ، فصل ۹، در رابطه با حقیقت نسبی و مطلق و رابطه آنها با پرفسور دورینگ به مقابله می‌پردازد. انگلس وجود چیزی به نام قوانین ابدی و حقایق ابدی را رد می‌کند. در واقع عنوان فصل ۹ همین است: «قوانین و حقایق ابدی». همانطور که می‌دانید در آن زمان بین مارکس و انگلس نامه‌نگاری بود و مارکس به انگلس می‌نویسد که من مشغول کار روی "کاپیتال" هستم و یک نفر باید به مزخرفات دورینگ جواب دهد و انگلس این وظیفه را بر عهده می‌گیرد. دورینگ پروفیسوری بود که نماینده‌ی جناح معینی از اپورتونیست‌های درون حزب سوسیال دمکرات آلمان بود. دورینگ ماتریالیست متافیزیک بود و متافیزیک او حول این مسئله شکل گرفته بود که می‌خواست برخی حقایق نسبی را مطلق بنمایاند. او سعی می‌کرد حقایق نسبی را مطلق، غیر قابل تغییر و ابدی بنمایاند و پایه‌ی مباحثش این ادعا بود که در علوم مانند فیزیک و ریاضیات، حقایق مطلق وجود دارد. و نتیجه می‌گرفت که این نشانه‌ی آن است که در علوم اجتماعی هم حقایق مطلق موجودند. و خود را قهرمان کشف این مطلب اعلام می‌کرد. انگلس به او حمله می‌کند و وی را "متفرعن و بی‌مغز" می‌خواند. انگلس نشان می‌دهد که چگونه اساس بحث‌های دورینگ غلط است. او به دورینگ می‌گوید که بحث‌های نه تنها در قلمروی علوم اجتماعی غلط است بلکه در

حیطه‌ی علوم فیزیکی هم حقایق مطلق موجود نیست. هیچکدام از قوانین فیزیکی هم مطلق نیستند. بطور مثال در مورد قانون بویل که در رابطه با گازها است بحث می‌کند. قانون بویل می‌گوید که در گازها در هر درجه حرارت معین، رابطه‌ی بین حجم و فشار گاز معکوس است. انگلس می‌گوید این يك قانون است، قانونی که درک ما را از حرکت گازها تعمیق بخشیده و درست‌تر کرده است. اما بعدا فهمیدیم که این قانون، مشروط است. یعنی تحت شرایط معینی عمل نمی‌کند و غلط است. پس این قانون حقیقت مطلق را منعکس نمی‌کند و شناخت بشر در مورد رفتار گازها باید به ورای این قانون تکامل یابد. و درواقع دانشمندان کشف کرده اند که در شرایط معینی این قانون عمل نکرده و تحت آن شرایط گازها عکس العمل‌های مختلفی که به قانون بویل نمی‌خورد نشان می‌دهند. بر مبنای این است که ما نیتروژن مایع و غیره داریم. با این بحث‌ها انگلس تاکید می‌کند که حتی در علوم فیزیکی هم حقیقت مطلق نداریم، بلکه حقایق نسبی داریم. اما این حقایق نسبی باید با حقیقت مطلق مرتبط باشند و در ضمن مرتبا تکامل یافته و حقیقت مطلق را بهتر و درست‌تر بازتاب دهند. انگلس گفت چیزی را که تو یافته‌ای حقیقت مطلق نبوده بلکه حقیقت نسبی است. انگلس همچنین هشدار داد که باید به قانون بویل بماند. حقیقت نسبی برخورد کرد، حقیقتی که ما را به حقیقت مطلق در مورد شناخت از رفتار گازها نزدیک‌تر کرده است. وی تاکید کرد که اگر زمانی که دانشمندان محدودیت‌های قانون بویل را دریافتند، قانون بویل را بالکل بدور می‌افکندند دچار اشتباهی بمراتب بزرگ‌تر از آنچه اشتباه قانون بویل بود می‌شدند و از کامل‌تر کردن شناخت بشر در مورد رفتار گازها عاجز می‌ماندند. و در همانجا می‌گوید که می‌بینید که در علوم فیزیکی نیز حقیقت مطلق و ابدی وجود ندارد چه برسد به علوم اجتماعی و تاریخی به دلیل آنکه علوم اجتماعی با پدیده‌های پیچیده‌تری در ارتباط هستند و هیچ پدیده‌ای در اجتماع خود را مانند شرایط آزمایشگاهی تکرار نمی‌کند که بتوان آن را به آن صورت مطالعه کرد. علوم اجتماعی برخی خصوصیات را دارا هستند که عینا خود را تکرار نمی‌کنند و در ضمن نمی‌توان شرایط آزمایشگاهی معینی را بر روی جوامع سوار کرد و آزمایشات آزمایشگاهی روی جوامع انجام داد و بالاتر از آن و بخصوص اینکه شناخت در طی سالها باید تکامل یابد، شناخت نسل‌ها در مورد جامعه بر متن پراتیک اجتماعی تکامل یابد و مضافا اینکه اگر این پراتیک اجتماعی پراتیک انقلابی باشد خودش يك مسئله فوق العاده پیچیده است زیرا که می‌خواهد ریشه‌ها و سرچشمه خودش را از بین ببرد، می‌خواهد تضادی را ریشه‌کن کند که

به این پراتیک اجتماعی انقلابی پا می‌دهد. به تمام دلایل بالا ادعای دورینگ در مورد حقیقت مطلق اصلا پایه مادی ندارد. انگلس در نتیجه‌گیری می‌گوید که، هر کس برای به‌کف آوردن حقایق نهایی و ابدی، حقایق اصیل و مطلقا غیرقابل تغییر تلاش کند چیزی بغیر از حقایقی مانند اینکه انسان بدون کار کردن نمی‌تواند زندگی کند، و ناپلئون در فلان تاریخ مرده است بدست نخواهد آورد. یا حقیقت مطلق را نخواهید یافت و یا آنچه را که می‌یابید مسائل عام و آماری و مثال‌های بالاست. بنابراین ما در اینجا مشاهده می‌کنیم که چرا مارکسیسم بمتابه علم در مورد دقت علمی چیزها، منجمله دقت علمی و درستی علمی خودش صحبت می‌کند. و در این رابطه بر روی نسبی بودن حقیقت و رابطه آن با حقیقت مطلق، پافشاری می‌کند. در اینجا سوال پیش می‌آید که آیا ما می‌خواهیم بگوئیم که مارکسیسم حقیقت نسبی است؟ آیا ما به اندازه‌ی کافی به آن اطمینان نداریم؟ آنگاه در مقابل اپوتونیست‌ها و بورژوازی چه خواهیم گفت؟ و سوال مهم‌تر آنکه چرا مارکسیسم که بخشی از شناخت بشری است به خودش نیز چنین برخوردی را دارد؟

در تاکید بر روی نسبی بودن حقایق، قدرت علمی نهفته است. این مقوله به علمی بودن مارکسیسم و همچنین علوم دیگر اشاره دارد. این را در مورد شناخت بشر در همه‌ی زمینه‌ها منجمله مارکسیسم - لنینیسم - مائوئیسم می‌توان گفت. چرا اینگونه است؟ زیرا مارکسیسم همچنین برعلیه دگماتیسم مبارزه می‌کند. دگماتیسم و تمام روح دگماتیسم آن است که برخی حقایق نسبی که از زمان‌های معینی کشف شده اند را بمتابه حقایق مطلق و غیرقابل تغییر جا می‌زند و در نتیجه، سیر تکامل بسوی حقیقت مادی را منجمد می‌کند. درواقع يك رابطه يك به يك و تساوی مطلق بین آنچه که در هر زمان معینی دانسته‌های ما را تشکیل می‌دهد و خودِ دنیای مادی، قرار می‌دهد و سعی می‌کند حرکتِ تکاملِ شناختِ بشری و نزدیکتر شدن آن به واقعیت مادی را منجمد کند. مارکسیسم با اعلام اینکه حقیقت، نسبی است و اینکه شناخت بشری در هر زمان معین کاملا حقیقت را منعکس نمی‌کند و اینکه در هر وحله صرفا بطور نسبتا درست واقعیت را منعکس می‌کند ما را قادر می‌کند که با درك درستی از رابطه‌ی دیالکتیکی تئوری و پراتیک، از پراتیک اجتماعی برای تکامل شناختمان استفاده صحیح کنیم. بنابراین ما روی این مسئله تاکید می‌کنیم که شناخت باید عمیق‌تر شود تا بتوانیم جهان را تغییر دهیم و در این پروسه‌ی تغییر جهان باید به شناخت بیشتری دست یابیم، این شناخت بیشتر باید به عمل تغییر بیشتر جهان خدمت کند. این برخورد

دیالکتیکی، تکامل شناخت بشری را تضمین می‌کند. لنین وقتی که تزه‌های آوریل را داد، زمانی که بحث بود بر سر انقلاب دمکراتیک (برنامه قدیم حزب و برنامه جدید پیشنهادی لنین) گفت برنامه‌ی ما آن زمان چنان بود و درست بود و امروز چنین است و درست است. او به رفیقی گفت: رفیق تئوری خاکستری‌ست و درخت سبز همیشه زنده، زندگی است. او گفت برنامه‌ی ما درست بود ولی حالا برنامه‌ی درست‌تری داریم که صحیح‌تر و عمیق‌تر منافع طبقه‌ی کارگر را در این مرحله منعکس می‌کند. بنابراین می‌بینیم که با تاکید بر نسبی بودن شناختمان در هر زمان معین، تکامل علمی اندیشه‌مان و تکامل علمی م.ل.م را تضمین می‌کنیم. اگر ما حقیقت نسبی و مطلق را نداشتیم و روابط درست بین آنها را برقرار نمی‌کردیم، آنگاه بطور اجتناب‌ناپذیر هر آنچه را در لحظه‌ی معین می‌دانستیم حقیقت مطلق اعلام می‌کردیم. مثلا نمونه‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی را در نظر بگیریم. اگر آنچه را که ما تا سال ۱۹۶۴ می‌دانستیم حقیقت مطلق فرض می‌کردیم، انقلاب فرهنگی در چین سوسیالیستی بوقوع نمی‌پیوست. بعضی‌ها تحت عناوین آنکه لنین گفته است فلان و بهمان، حقایق نسبی گذشته را مطلق اعلام می‌کنند و هشدار می‌دهند که مبادا با آن بازی کنید. آنها سعی می‌کنند که مارکسیسم را به یک دگم بی‌روح مبدل کنند، اگر چنین کنیم نمی‌توانیم جهان بینی‌ی داشته باشیم که بتواند تئوری و پراتیک انقلاب را بجلو براند.

انقلاب فرهنگی منافع پرولتاریای بین‌المللی را منعکس می‌کرد و گام بزرگی بود به سوی کمنیسم که در جهت تصحیح اشتباهات جنبش بین‌المللی کمونیستی و استالین بود. به این ترتیب ربط این مباحث فلسفی را با مبارزات مهم در تاریخ پرولتاریا می‌بینیم.

حقیقت نسبی جوانبی از حقیقت مطلق را در خود دارد. این چیست؟ تا بدینجای مبحث ما در حال تکیه گذاردن بر انحرافی بودیم که نسبی بودن شناخت بشری در تحلیل نهایی و بخصوص در هر زمان معین را نادیده می‌گیرد اما روی دیگر سکه نیز وجود دارد. آنهایی که هیچ توجهی و یا توجه کافی به حقیقت مطلق ندارند، توجه ندارند که جهان مادی وجود دارد و در اشکال بی‌نهایت گوناگون موجود است. وجودی در ابعاد زمانی و فضایی بی‌نهایت و لایتناهی. این جنبه نیز می‌تواند مورد غفلت واقع شود. آنگونه که دیدیم غفلت از جنبه‌ی اول مورد بحث می‌تواند به دگماتیسم منجر شود که برای پرولتاریا بسیار خطرناک است. دومی نیز بسیار خطرناک است و به رویونیسم می‌انجامد. رویونیسم و دگماتیسم دشمنان پرولتاریا هستند. دگماتیسم، مارکسیسم را شکننده کرده و تبدیل به چیزی می‌کند که

می‌تواند خارج از بعد زمان وجود داشته باشد و به این ترتیب مارکسیسم را به مایه‌ی مزاج بورژوازی تبدیل می‌کند. بورژوازی می‌تواند چنین مارکسیسمی را به مسخره بگیرد زیرا این نوع مارکسیسم قادر نیست قدرت خود را به نمایش بگذارد. دگماتیست‌ها با ایمان مذهبی مرتب تکرار می‌کنند که مارکسیست و انقلابی هستند. اینان قادر نیستند نه با مشکلات انقلاب دست و پنجه نرم کنند و نه اینکه پدیده‌ها را شرح دهند. دانشمندان بورژوازی با استفاده از ضعف دگماتیست‌ها می‌گویند مارکسیست‌ها تنها مشت‌ی میراث‌خوار هستند و خود را مانند عالمانی که همه مسائل را می‌دانند جا می‌زنند. بنابراین دگماتیسم چیز بسیار بد و مضر است. حتی زمانی که در قدرت نیستیم و مسئولیت اداره‌ی جامعه را نداریم، دگماتیسم ما را در رابطه با پیشبرد کار تبلیغ و ترویج سیاسی، در رابطه با شناخت جهان و تغییر آن، در رابطه با تدوین استراتژی و تاکتیک صحیح، استراتژی و تاکتیک بموقع، ما را ناتوان می‌کند و همچنین ما را به آدم‌های عاجزی که مرتب در مورد انقلاب حرف می‌زنند اما در واقع قادر نیستند که با مسائل دست و پنجه نرم کنند، چرا که مغزهایشان منجمد است، تبدیل می‌کند. دگماتیست‌ها یکسری چیزها را یاد می‌گیرند و سپس در همانجا متوقف شده و همیشه اعلام می‌کنند که به حقیقت نهایی دست یافته‌اند. دگماتیسم جلوی تکامل مارکسیسم را می‌گیرد و نمی‌گذارد که به حقیقت نزدیکتر شده و حقیقت را بطرز صحیح تری منعکس کند. اما از طرف دیگر آنهایی هستند که علمی بودن تئوری را قبول نمی‌کنند. آنها ظاهراً معتقد به حقیقت نسبی هستند اما درکشان از حقیقت نسبی با درک مارکسیست‌ها متفاوت است. آنان قبول ندارند که حقیقت نسبی باید رابطه‌ای دیالکتیکی با حقیقت مطلق داشته باشد. یعنی واقعیتی موجود هست که درست بودن حقیقت نسبی را می‌توان با آن سنجید؛ اینکه جهان مادی وجود دارد و ساختاری تئوریک موجود است که می‌تواند جهان مادی را توضیح دهد.

اگنوستیم (مثلاً طرفداران کانت) و **امپریسم** و بخصوص **پوزیتویسم** و **پراگماتیسم** که همه یکی هستند اساساً گرایش به آن دارند که نمی‌توان به شناخت از جهان مادی دست یافت. البته اگر نمی‌توان جهان مادی را شناخت پس چگونه می‌توان گفت که اصلاً جهان مادی وجود دارد؟ پس بنابراین جهان مادی خارج از ذهن انسان نیز وجود ندارد. این روند اگنوستیکی (معنای فارسی آن: "به شناخت نمیتوان دست یافت") اساساً می‌خواهد شناخت را به آنچه که می‌توان در قلمرو احساس دست یافت محدود کند و به حیطةی تجربه‌ی

فی الفور، حیطه‌ی حواس پنجگانه و جمع آوری اطلاعات محدود کند. بنابراین هر آنچه را که می‌توان دانست در محدوده‌های فوق‌الذکر محدود می‌کند. طبق این تفکر، حقیقت بسیار نسبی است و مربوط به تجربه‌ی افراد است. آنها می‌گویند که البته جهان را می‌توان از طریق حواس پنجگانه حس . لمس کرد. سپس نتیجه‌گیری می‌کنند که اگر مسئله فقط حواس پنجگانه است، پس هر کس می‌تواند تنها به حواس پنجگانه خود رجوع کند و اصلاً چرا باید به ادراکات حسی دیگران توجهی کند؟ می‌گویند، من ممکنست جهان را يك طور احساس (تجربه) کنم و تو طور دیگری. معیار برای این‌که بفهمیم کداميك از این‌ها درست است چیست؟ از نظر آنان چنین معیاری موجود نیست زیرا وجود آن را پیشاپیش نفی کرده‌اند. آنان حقیقت مطلق (جهان مادی خارج از ذهن ما) را که تنها معیار سنجش درستی حقیقت نسبی است، قبلاً نفی کرده‌اند. آنان منکر این حقیقت‌اند که می‌توان بر مبنای چیزی، درستی شناخت را سنجید و این چیز همان جهان مادی است. این ذهنی‌گری در سراسر جهان‌بینی آنان موجود است و نهایتاً به آنجا می‌رسد که "من جهان را آفریده‌ام، من و ایده‌های من مرکز این جهان است"، و این به ایده‌آلیسم کشیده می‌شود. بنابراین، گرایش اگنوستیکی می‌گوید آنچه را که می‌توان درك کرد، تجربه است. و از آنچه که به این تجربه (دریافت ظاهر پدیده‌ها توسط حواس پنجگانه) پا داده (جهان مادی) حرفی در میان نیست. ما نمی‌دانیم که این دریافت‌های ما انعکاسی از آن جهان مادی (حقیقت مطلق) است یا نه؛ ما نمی‌توانیم شناختی از آن بدست آوریم. کانت می‌گوید که درون پدیده‌ها را نمی‌توان شناخت، فقط می‌توان آنها را حس کرد فقط ظاهر چیزها را می‌توان فهمید. وی همچنین مدعی است که ما به پدیده‌ها شکل و برخی خصوصیات نیز می‌بخشیم. این همان ایده‌آلیسم ذهنی است که به این نقطه می‌رسد که "ذهن من جهان را آفریده است" (ایده‌آلیست‌های خداپرست می‌گویند يك "ذهن کل" یعنی خدا جهان را آفریده است. ایده‌آلیست‌های کانتی که سعی می‌کنند خود را از آنها جدا کنند می‌گویند ذهن آحاد بشر جهان مادی را آفریده است). اگنوسیست‌ها می‌گویند ما نمی‌توانیم بدانیم که آیا واقعاً خدا وجود دارد یا نه؟ حداکثر استدلال آنها برای اینکه خدا وجود ندارد این است که چون نمیتوان آنها را تجربه (لمس) کرد بنابراین نمی‌توان آنها را ثابت کرد. برای اگنوسیست‌ها مطرح نیست که ساختار جهان مادی به ما می‌گوید که يك جهان مادی خارج از ذهن موجود است و شناختی که از حرکتش پیدا کرده‌ایم به ما نشان داده است که نمی‌تواند شروع و آغازی داشته باشد. کائنات نمی‌تواند شروعی

داشته باشد. نمی‌تواند آفریننده‌ای داشته باشد. می‌گویند "نمی‌دانیم".

واضح است که این روند اگنوستیکی يك جهان‌بینی و فلسفه‌ی معین و پراتیک يك طبقه معین میباشد. ایده‌هایی هستند که از پراتیک اجتماعی طبقه بورژوازی برمی‌خیزند. بورژوازی که فئودالیسم را سرنگون می‌کند، در مورد تولیدات مادی عظیمش هیاو بره می‌اندازد و در حیطه‌ی تولید صدایش بسیار رساست. او باید با اتکا به تولیدات مادی به مقابله با دیگران برخیزد. اما نمی‌تواند اینکار را بر پایه‌ای ماتریالیستی انجام دهد، زیرا از پرولتاریا می‌ترسد، زیرا کشف قوانینی که حاکم بر جهان مادی است یعنی ماتریالیسم دیالکتیکی و ماتریالیسم تاریخی و پرداختن به اینها، ماهیت دیالکتیکی هر چیز و ماهیت نسبی هر چیز (منجمله حاکمیت خود بورژوازی) را آشکار میکند و به‌مراه آن حاکمیت خود بورژوازی زیر سوال می‌رود. بنابراین پراتیک اجتماعی بورژوازی و شیوه‌ای که بر مبنای آن تولید می‌کند طرز تفکر وی را شکل می‌دهد و این خصوصیات را به آن می‌بخشد. بطور مثال، سرمایه‌دارها خود برده‌ی انباشت سرمایه‌اند، آنها خودشان قوانین حرکت سرمایه را نمی‌آفرینند بلکه فرمان‌بر و زندانی این قوانین که بسیار خودبخودی می‌باشند و در پشت سر سرمایه‌دارها عمل می‌کنند، هستند. سرمایه‌دارها کارهایی می‌کنند که به نفعشان باشد اما این اقدامات، هر بار سرمایه‌داری را دچار بحران حادثی می‌کند: سرمایه‌دارها هرج و مرج موجود در تولید سرمایه‌داری را احساس می‌کنند و سعی می‌کنند به انباشت سرمایه نظم دهند. اما تولید سرمایه‌داری هر بار بیشتر دچار هرج و مرج (آناشسی) می‌شود. مثلا سرمایه‌داری به تشکیل انحصارات و کارتل‌ها گذر کرد اما مسئله‌ی هرج و مرج حل نشد. امروزه جهان سرمایه‌داری شاهد هرج و مرج بیشتری نسبت به دوران مارکس و انگلس و لنین می‌باشد. تضاد بین **تولید سازمان یافته و آناشسی در تولید** حادثر شده است (تضاد میان آناشسی و سازمان‌یافتگی تولید و تضاد میان بورژوازی و پرولتاریا دو تضاد اساسی هستند که سرمایه‌داری را رقم می‌زنند). لنین در «امپریالیسم بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری» می‌گوید که مونوپلی (انحصار)، رقابت را از بین نمی‌برد بلکه رقابت با هرج و مرج بیشتری ادامه می‌یابد و بسیار حادثر شده و ابعاد آناشسی و رقابت را عمیق‌تر می‌کند و مسئله را حل نمی‌کند. ایدئولوژی بورژوازی محصول واقعیت مادی وی است یعنی محصول پراتیک اجتماعی‌ش است: شیوه‌ای که تولید می‌کند و شیوه‌ای که امور را اداره می‌کند، ایدئولوژی معینی را تولید می‌کند. بعلاوه نیاز

بورژوازی به مقابله با پرولتاریا بیشتر و بیشتر به مقابله‌ی وی با ماتریالیسم می‌افزاید. اگر پرولتاریا ماتریالیسم را به کف آورده و درک کند، اسلحه‌ای علیه حاکمیت آنان خواهد بود، بنابراین، روند آگنوستیکی بیشتر و بیشتر رشد یافت و در سال ۱۸۵۰ در شکل "پوزیتویستی" توسط آگوست کونت (این با "امانوئل کانت" فرق دارد) علیه مارکسیسم پیش گذارده شد. وی بشدت ضد مارکسیسم بود و در نوشته‌اش در سال ۱۸۵۲ به مارکسیسم حمله کرده و ضرورت انقلاب را رد می‌کند و می‌گوید صرفاً برخی تطابق‌ها و اصلاحات لازم است. وی مدعی بود که فلسفه‌اش علمی است. او تلاش کرد برخی قوانین علمی را وارد علوم اجتماعی کند و با طرح نیاز به برخی تغییرات سطحی ضرورت فلسفه‌ی مارکسیسم و انقلاب پرولتری را نفی کند. او اعلام کرد که فلسفه‌اش برای نجات بشریت از فاجعه‌ی کمونیسم است. او پلمیک‌های آشکاری در این مورد دارد. کونت شاگرتی بوجود آورنده‌ی فلسفه‌ی پوزیتویسم، سن سیمون، بود اما این روند را تکامل داد. در اواخر قرن ۱۸ و ۱۹ و بیستم پوزیتویسم زیربنای فلسفی اساسی بورژوازی در سراسر جهان شد. پوزیتویسم ادعاهای معینی دارد که در اینجا وارد آن نمی‌شویم. پوزیتویسم، مطلق بودن تضاد را رد می‌کند و بحث مربوط به این که آیا ماده بر ذهن تقدم دارد یا بالعکس (یعنی مسئله‌ای که خط تمایز اساسی میان ماتریالیستها و ایده‌آلیستهاست را) بحث "آکادمیکی بی فایده" خوانده و رد می‌کند. وی یک نوع تکامل تدریجی (اولسیونری) یعنی برخی تغییرات تدریجی و رفرم را در رابطه با جامعه مطرح کرده و بشدت مخالف انقلاب است. وی برای بورژوازی چارچوبی را تعیین می‌کند که در رابطه با واقعیت مادی قرار گیرد بدون آنکه قوانین ماتریالیستی حاکم بر آن را برسمیت بشناسد. این تفکر از یک طرف انسان را در ارتباط با واقعیت مادی قرار می‌دهد و از طرف دیگر با گفتن این که واقعیت مادی را نمیتوان شناخت، وی را محدود می‌کند. فیزیک آماری یکی از علوم است که بورژوازی رشد داده است و دقیقاً بیانگر این تفکر است. فیزیک آماری (استاتیک) ربطی به جهان موجود ندارد. بر پایه تفکر فیزیک آماری وجود هر چیز با ارزش آماری اش اثبات می‌شود. مثلاً فلان چیز برخی ارزشهای آماری دارد که وجود آنرا محتمل میکند!! نه اینکه فلان چیز وجود دارد یا نه!! بطور مثال می‌گویند تو فلان و بهمان ارزش آماری داری که می‌توانی موجود باشی و مسئله این نیست که آیا تو وجود داری یا نه! این نظریه بر مبنای احتمالات حرکت می‌کند. کل این رشته از علوم بر مبنای احتمالات تکامل یافته است یعنی این فرض را نمی‌دارد که جهان مادی وجود دارد بلکه احتمالات وجود آن را بررسی

می‌کند. اینکه آیا الکترون وجود دارد یا نه مورد بحث اینان نیست. بلکه «احتمالات» وجود آن را بررسی می‌کند. اینکه الکترون چیست و شیوه‌ی وجود آن چه شکلی است نیز بر مبنای احتمالات مورد بحث قرار می‌گیرد. خلاصه اینکه پوزیتویسم این تفکر را تکامل داده که ما با تجربیات محدود درگیر باشیم و هر آنچه را هم که بدست می‌آوریم در سطح و محدوده‌ی آن تجربه‌ی محدود بینیم. و درواقع حقیقت مادی عینا موجود و قوانین حاکم بر آنها و آنچه را که می‌خواهیم در مورد آن کشف کنیم را بطرز و شیوه‌ای عمیق آشکار نمی‌کند.

نوک تیز حمله‌ی پوزیتویسم و اگنوستیسم علیه "حقیقت مطلق" و اینکه جهان مادی موجود است و می‌توان آن را شناخت است. آنها بر خلاف دگماتیست‌ها این جنبه از تضاد میان حقیقت مطلق و نسبی را بزیر حمله برده و نفی می‌کنند.

لنین در کتاب ماتریالیسم و امپریوکریتیسم با اینها که اعلام می‌کردند "پدیده‌ها را نمی‌توان شناخت، حقیقت مطلق در مورد هیچ چیز موجود نیست، ساختار جهان و قوانین حاکم بر آن موجود نیستند" به مبارزه برخاست. این انحراف به دلیل شرایط و تغییر و تحولات نوینی که بوجود آمده بود بسیار حاد شد. (اگر بخاطر بیاورید قبلا بحث کردیم که یکی از زمینه‌های مادی رشد اپورتونیسم و رویونیسم بروز شرایط نوین است) در آن زمان برخی تحولات نوین رخ داده بود. مثلا کشف شده بود که رادیوم نیم عمر دارد، به این معنی که برخی از عناصر رادیواکتیو بشیوه‌ی نیم عمر زوال می‌یابند و در هر زمان معین نیم آنچه هستند می‌شوند و به شکل دیگری از ماده تبدیل می‌شوند. در رابطه با این کشف فردی بنام **ماخ** که بقول لنین فیزیکدانی خوب اما فیلسوفی عقب مانده بود، اعلام کرد که ماده ناپدید می‌شود. لنین در این مورد بحث مهمی را پیش گذارد و گفت ماده نیست که ناپدید می‌شود بلکه محدودیت‌های شناخت ما درباره‌ی ماده است که ناپدید می‌شود. محدودیت‌های شناخت ما در رابطه با ماده با عمیق‌تر شدن درکمان از ماده ناپدید می‌گردد. پس، این ماده نیست که ناپدید می‌گردد، ماده در اشکال بی‌نهایت موجود است و از يك شکل به شکل دیگری تغییر می‌یابد. آنچه که ناپدید می‌شود محدودیت‌های شناخت ما از ماده است و این بسیار خوب است.

این موضع لنین بود. اما آنچه که این پروفیسور و دوستانش را در سیاست ناراحت می‌کرد زیاد ربطی به رادیوم و تجربه‌ی رادیوم نداشت بلکه مربوط به چیزی بود که در سطح جهان در حال تکوین بود. از يك طرف سرمایه‌داری رقابت آزاد به پایان خود رسیده بود و هم‌زمان برخی پیش بینی‌های مارکس و انگلس در مورد وقوع انقلاب پرولتری

در اروپا که گفته بودند در زمان معینی و در شرایط معینی در یکسری از کشورها رخ خواهد داد، درست از آب در نیامد. این پیش بینی‌ها اگرچه منطبق بر واقعیات زمان خود بودند اما واقع نشدند. برخی طغیان‌ها و انقلابات بورژوازی و پرولتری مانند کمون پاریس و برخی مبارزات دیگر که به اهمیت کمون نبودند رخ دادند. اما جهان مادی عوض شده بود و جهان وارد عصر سرمایه‌داری امپریالیستی شده بود که به همراه خود تغییرات معینی را به منصفی ظهور رسانیده بود. لنین از سیسیل رودس نقل می‌کند (در کتاب امپریالیسم بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری) که با طغیان‌های اجتماعی و انقلاب از یکسو و امپریالیسم و سیاست‌های امپریالیستی از سوی دیگر مواجه خواهیم بود.

امپریالیسم برخی نکات مثبت برای سرمایه‌داری به همراه آورد. بطور مثال قادر شد که بخش‌های مهمی از پرولتاریا را در کشورهای امپریالیستی بخرد و هارمونی اجتماعی و صلح طبقاتی معینی را بدست آورد. و اریستوکراسی کارگری را بمثابه پایه این سیاست‌های صلح طبقاتی بکار گیرد. بر مبنای این پایگاه اجتماعی (یعنی اشرافیت کارگری) برخی افکار رشد کرد که "شاید مارکسیسم درست نبود و آنچه را که مارکس در مورد سرمایه‌داری، جامعه‌ی طبقاتی و مبارزه‌ی طبقاتی کشف کرده درست نیست و آن چنان که می‌بینید تجربه‌ی ما در اشرافیت کارگری و سبک زندگی ما نشان می‌دهد که می‌توان به برخی چیزها مانند بالا رفتن دستمزدها، حقوق و غیره دست یافت. می‌توان بجای رولوسیون (انقلاب) اولوسیون (بهبود تدریجی) داشت و بطور مسالمت آمیز به سوسیالیسم گذر کرد و...!"

این طرز تفکر پایه اجتماعی دارد که همان اشرافیت کارگری است. شوونیسم یا عظمت طلبی این طرز تفکر را همراهی می‌کند زیرا به همه چیز از دیدگاه و از زاویه‌ی منافع، مسائل و راحتی نسبی اشرافیت کارگری نظر می‌اندازد. این طرز تفکر مخالف غارت امپریالیستی کشورهای دیگر نیست. بنابراین آنها از این زاویه به جهان می‌نگرند که چه چیزی در يك زمان معین، و در چارچوب محدودی برای اشرافیت کارگری در کشورهای امپریالیستی امکان‌پذیر است. این طرز تفکر در زمان خود شوونیسم و اروپا محوری شدیدی را وارد جنبش کارگری اروپا کرد. نه تنها این، بلکه این تغییرات این سوال را پیش آورد که آیا مارکسیسم درست است، شاید باید اصول علمی آن بزیر سوال کشیده شود و غیره. مهم نیست منطبق بر واقعیات نسبی می‌باشد یا نه، شاید باید مورد تجدیدنظر قرار گیرد، شاید باید آن را کاملاً بدور انداخت و بجای آن برنشتینیسم (رویزیسم زمان مارکس) را آورد؟

علاوه بر تغییر شرایط، شکست انقلاب ۱۹۰۵ در روسیه نیز ضربه‌ی دیگری به مارکسیسم و انقلاب وارد آورد و این جریان فکری را تشدید کرد. اگنوستیسم، انحلال طلبی و انواع انحرافات مشابه که درستی علم مارکسیسم را بزیر سوال میبرد شکوفا شد. بخصوص در روسیه شرایط بسیار حاد شد. بوگدانف در حزب بلشویک رهبر این انحراف بود و لنین می‌باید علیه‌اش مبارزه می‌کرد. لنین می‌گوید؛ به دلیل آنکه مارکسیسم یک دگم بیروح نیست و یک راهنمای عمل زنده است و به دلیل آنکه با جهان مادی و شرایط اجتماعی دست به گریبان است و به دلیل آنکه می‌خواهد آن را تغییر دهد، به تمام این دلایل است که نه اتفاقات بلکه هر تغییر ناگهانی که در شرایط مادی جامعه رخ می‌دهد بطور اجتناب‌ناپذیر بر مارکسیسم تاثیر میگذارد و در آن انعکاس می‌یابد. به این دلیل است که مارکسیسم یا مارکسیست‌ها به بحران می‌افتند. زیرا مارکسیست‌ها آنهایی هستند که می‌خواهند واقعیات مادی را تغییر دهند (در مارکسیسم پراتیک مسئله ای مرکزی است، برای تئوری شناخت مارکسیستی پراتیک مسئله مرکزی است). از آنجا که تئوری آنها با واقعیات مادی و تغییر این واقعیات مادی درگیر است، زمانی که آنچه با آن دست به گریبان هستند یعنی جهان مادی دچار تغییرات ناگهانی می‌شود، در میان مارکسیست‌ها نیز بحران بوجود می‌آید. در این رابطه لنین به دوره‌ی بین ۱۹۰۷-۱۹۰۵ و بحران پس از شکست انقلاب اشاره می‌کند. اما او می‌گوید باید بر این شرایط و این تغییرات احاطه یافت و باید در حیطه‌ی فلسفی و سیاسی به دفاع از مارکسیسم و اصول علمی آن برخاست. مارکسیست‌ها باید بر شرایط نوین و تغییرات احاطه یافته و اجازه رشد به اپورتونیسم و رویزیونیسم را ندهند. او در این رابطه اثر مهم خود ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم را ارائه داد. لنین مبارزه سختی را علیه اینگونه انحرافات انحلال طلبانه، اگنوستیکی، امپریسیتی، پوزیتویستی، که انحرافات اپورتونیستی درون جنبش بودند به پیش برد. او همچنین به فلاسفه و فیزیکدانان بورژوازی حمله کرد. این روند انحرافی به صور گوناگون فلسفی در صفوف جنبش بین‌المللی و در میان همراهان مارکسیسم خود را منعکس ساخت.

در آمریکا پوزیتویسم شکل پراگماتیسم و فلسفه پراگماتیستی را گرفت. اینکه چرا در آمریکا این روند اپورتونیستی به شکل پراگماتیسم بروز می‌کند دقیقاً مرتبط با نقش مسلط بورژوازی آمریکا در جهان، کنترل قسمت اعظم اقتصاد و سیاست جهانی و سلطه‌ی نظامی آن

بر جهان و غیره است. بورژوازی آمریکا به‌مراه صدور سرمایه، فلسفه ملی‌اش را هم صادر می‌کند.

نفوذ این انحراف پراگماتیستی بوضوح در صور مختلف در تشکلات مختلف جهان دیده می‌شود. این انحراف پراگماتیستی، زمانی که به زبان سیاسی ترجمه شود، در شعار برنشین (که لنین در "چه باید کرد" افشا کرده) خلاصه می‌گردد که می‌گفت، "جنبش همه چیز است، تعداد و کمیت همه چیز است و هدف نهایی هیچ چیز" و اینکه در هر مرحله از مبارزه باید فقط توجه را به خود آن مرحله از مبارزه معطوف داشت (و نه اینکه آن مرحله را طوری باید پیش برد که به تحقق کل استراتژی و نقشه انقلاب خدمت کند). لنین در سال ۱۹۰۲ مبارزه‌ی سختی را علیه این انحراف که بصورت "تاکتیک بمثابه نقشه، تاکتیک به مثابه پروسه" از آن نام می‌برد، دامن زد. وی علیه این انحراف که گویا هر زمان که مسئله‌ای نوین پیش می‌آید باید تاکتیک نوینی اتخاذ کرد، و در شرایط دیگری تاکتیک دیگری و دوباره تاکتیک دیگری و... و بالاخره جمع این تاکتیک‌ها استراتژی ما را تشکیل می‌دهند و جمع این تاکتیک‌ها پروسه‌ی انقلاب کردن را تشکیل می‌دهند، مبارزه کرد. لنین این نگرش را به باد مسخره می‌گرفت. فلسفه اگنوستیکی مانند پوزیتیویسم همه پروسه را در تاکتیک خلاصه می‌کند و می‌گوید اگر تاکتیک نداشته باشیم هیچ چیز نداریم. طبق این طرز تفکر، هیچکس به لحاظ فلسفی و ایدئولوژیکی حق ندارد ادعا کند که پروسه‌های عینی موجودند و می‌توان ساختار آنها و قانونمندی‌های حرکت آنها را دریافت و بر مبنای آن عمل کرد. طبق این طرز تفکر، این‌ها همه غیرممکن است و ما فقط می‌توانیم به مسائل قابل لمس جلوی پا پردازیم و نه بیش.

پراگماتیسم اساسا معتقد است که هر آنچه فی‌الحال مفید است، حقیقت است. اگر چیزی قابل استفاده و مفید باشد باید درست باشد. مثلا اگر در کار توده‌ای در محلات کارگری و زحمتکشی چادر سر کنیم بیشتر مقبول عامه واقع می‌شویم و بیشتر مثلا می‌توانیم پایه جمع کنیم، پس باید چادر سر کردن درست باشد! پراگماتیست‌ها برایشان مهم نیست که در هر زمان معین آدم‌ها با چه روحیه‌ای به دور مبارزه‌ای جمع می‌شوند. اصلا این مسئله که توده‌های مردم به دور چه خطی متشکل شد اند برایشان واجد اهمیت نیست. این فلسفه‌ی پراگماتیستی است. بنابراین می‌بینید که این گرایش از اصول علمی حرکت نکرده و اساسا ارزشی برای آن قائل نیست. آنها نمی‌فهمند که باید به قوانین علمی موجود که بدرستی (اما بطور نسبی) منطبق بر جهان مادی اند تکیه کرد، به این قوانین علمی به

مثابه حقیقت نسبی تکیه کرد و آنها را به عمل در آورد تا اینکه حقیقت نسبی را عمیقتر کرده و به حقیقت مطلق نزدیکتر کنیم. آنها چنین نمی‌کنند آنها از انکار حقیقت نسبی عزیمت می‌کنند و رویونیسم و اپورتونیسم می‌آفرینند. و از هر چرخشی در اوضاع و مواجه شدن با مسائل و تضادهای نوین، به مثابه عذر موجهی برای کنار گذاردن اصول استفاده می‌کنند. این انحراف، قطب مقابل انحراف دگماتیستی می‌باشد. دگماتیستها يك حقیقت نسبی را گرفته و آن را مطلق جا زده و پایان شناخت را اعلام می‌کنند. آنها اعلام می‌کنند که آن حقیقت نسبی، حقیقت مطلق است. آنها حرکت تکاملی نزدیکتر شدن حقیقت نسبی به حقیقت مطلق را منجمد می‌کنند. هر دو انحراف بالا همیشه در تاریخ مارکسیسم ظهور کرده‌اند و علیه آنها مبارزه درگرفته است. مبارزه برای زنده نگاهداشتن متدولوژی علمی مارکسیسم، متدولوژی‌ی که بر مبنای علم نهاده شده است ضروری بوده است.

خط کسب شناخت بخشی از خط سیاسی و ایدئولوژیک است

کمونیست‌های چینی همیشه می‌گفتند درستی یا نادرستی خط سیاسی و ایدئولوژیک همه چیز را تعیین می‌کند. آنها بدرستی بر اهمیت درستی خط سیاسی ایدئولوژیک تاکید می‌کردند. آنها در مقالات دیگری بر يك مسئله بسیار مهم اشاره می‌کنند و آن اینکه، خط کسب شناخت یا خط بدست آوردن شناخت بخشی از خط سیاسی و ایدئولوژیک است. باید خط صحیح در مورد کسب شناخت داشت. باید الگویی برای کسب شناخت داشته باشیم تا اینکه بتوانیم زمانی که به جمع آوری شناخت می‌پردازیم، درست‌ترین شناخت را کسب کرده و بر پایه‌ی آن نقشه و سیاست‌های هر دوره را تدوین کنیم. بنابراین باید به این مسئله هم اهمیت داد: به مسئله‌ی "خط کسب شناخت". اگر ما يك خط درست سیاسی ایدئولوژیک داشته باشیم اما خط کسب شناختمان نادرست باشد، بزودی در نتیجه‌ی داشتن این متدولوژی غلط، خط سیاسی و ایدئولوژیک درستمان نیز به قهقرا رفته و به غلط تبدیل خواهد شد. چرا؟ بدین دلیل که بزودی بطور اجتناب ناپذیر شرایط عوض خواهد شد و ما با مسائل و تضادهای نوین مواجه خواهیم شد و باید با تحلیل شرایط و مسائل نوین خط خود را تکامل بخشیم. در همین زمان اگر متدولوژی کسب دانش و ارتقاء شناختمان غلط باشد، خطمان را در جهت غلطی تکامل خواهیم داد. متدولوژی غلط بر روی خط اثر گذارده و آن را تغییر خواهد داد. با

متدولوژی غلط (یا خط غلط در مورد کسب شناخت و ارتقا شناختمان از پروسه‌های مادی) قادر نخواهیم بود خط سیاسی صحیح را در راستای صحیح ارتقا دهیم و نه تنها حقیقت نسبی‌ی آن زمان معین به حقیقت مطلق نزدیکتر نخواهد شد بلکه از آن دورتر نیز خواهد شد. این انحراف گاهی به این شکل بروز می‌کند که برخی سعی می‌کنند با منطق بورژوایی از مواضع ماتریالیست دیالکتیکی دفاع کنند. آنها سعی می‌کنند از نتایج یک طرز تفکر دیالکتیکی، (مثلا از یک برنامه ی م.ل.م) با یک منطق بورژوایی دفاع کرده و با یک منطق بورژوایی آن را بعمل درآورند. این، دیر یا زود به شکست طلبی خواهد کشید، زیرا قادر نخواهد بود حتی برنامه را بدرستی بعمل درآورند. تمام مباحث مربوط به شناخت با وظایفی که در زمینه‌ی جمعبندی از تجارب و مسائل نوین مقابل ماست مرتبط است. ما پدیده‌های نو و تجارب خود را چگونه سنتز می‌کنیم؟ بقول مائوتسه دون چگونه باید گاه را از گندم جدا کرد، از شر جوانب غیراساسی خلاص شد و به اساسی‌ها چسبید، و از غیر مهم به مهم پرداخت، از سطح به عمق نفوذ کرد و از ظاهر به باطن پرداخت؟ توانایی در پرداختن به این مقوله‌های پیچیده، بسیار مهم و اساسی است. باید در این زمینه‌های فلسفی به مبارزه و یادگیری دامن زد. بوضوح می‌توان دید که چگونه این مباحث در ارتباط مستقیم با مسائل سیاسی است. مسائل مربوط به تجربه‌ی سازمان خودمان، تجربه انقلاب، مسائل مربوط به تاریخ جنبش بین‌المللی کمونیستی را چگونه باید جمعبندی کرد؟ متدولوژی ما در جمعبندی از اشتباهات و انحرافات گذشته، مثبت و منفی‌ها چیست؟ همه می‌گویند که باید از گذشته درس آموخت و غیره. سوال اینجاست که چه چیزی را باید یاد بگیریم؟ چگونگی جمعبندی از گذشته همواره از مسائل مهم مبارزه دو خط در جنبش کمونیستی بوده است.

اهمیت داشتن خط صحیح کسب شناخت فقط در رابطه با سنتز صحیح تجارب نیست. مضاف بر این، مسئله‌ای دیگر نیز در این میان موجود است و آن اینکه جامعه مرتباً تحول می‌یابد. جامعه به دلیل حرکت اساسی‌اش تحول می‌یابد، تضادهای مختلفی که از تضاد اساسی آن سرچشمه می‌گیرند ظهور می‌کنند، مبارزه طبقاتی در جریان است و موجب تغییر و تحولات می‌شود و غیره. خلاصه آنکه جامعه در حرکت داخلی‌ش تغییر و تحول می‌یابد و لازم است که به روشن‌ترین، و عمیق‌ترین وجهی به توضیح و تشریح این ماده که خواهان تغییر آن هستیم پردازیم. و دقیقاً دلیل این بحث‌های فلسفی و بحث در مورد مقوله‌هایی چون **جهش، شرایط درونی و بیرونی**،

کمیت و کیفیت و غیره، همین است. برای مثال اینکه رابطه‌ی بین تحولات بین‌المللی و ملی چیست؟ در رابطه‌ی دیالکتیکی اینها آیا تغییراتی پدید آمده است یا خیر؟ آیا آنچه را که مارکس در سال‌های 1840 در مورد کمپانی هند شرقی و عملکرد آن در هندوستان گفت، امروزه ما می‌توانیم در مورد امپریالیسم بگوییم؟ بنابراین تغییراتی در رابطه فوق‌الذکر (ملی و بین‌المللی) پدید آمده که باید توسط ما درک گردد. در اینجا نیز برمی‌گردیم به مسئله‌ی رابطه‌ی بین **شناخت نسبی و حقیقت مطلق**. اینجا کسی نمی‌گوید آنچه که مارکس یا لنین گفتند غلط بود بلکه این را می‌گوئیم که حقیقت نسبی باید مرتب متحول شده و مرتب به حقیقت مطلق نزدیکتر شده و بیشتر آن را در بر بگیرد و این زندگی مارکسیسم است.

از دو انحراف (دگماتیسم و اگنوستیسم) فوق کدام امروزه عمده می‌باشد؟

اگرچه می‌توان گفت که امروزه انحلال طلبی و اگنوستیسم عمده است و این رویزیونیسم است که دارد قدرت پیدا می‌کند، اما هر دو انحراف به یک اندازه خطرناکند. جنبه‌ی عمده‌ی رویزیونیسم امروزه انحلال طلبی است. اما دگماتیسم آب به آسیاب انحلال طلبی می‌ریزد و انحلال طلبی از طریق و از دریچه دگماتیسم نیز عمل می‌کند. انور خوجه در پوشش دگماتیسم و با یک متدولوژی دگماتیستی م. ل. م را منحل می‌کند، و به خدمات مائو در ارتقاء علم م. ل. حمله می‌کند. این انحراف هم بسیار مهم است. زمانی که بحران، جنبش مارکسیستی را می‌گیرد برخی به جنبه علمی مارکسیسم حمله می‌کنند، کاملاً آن را دور می‌اندازند، به اندیشه مائو حمله می‌کنند و آن را به زیر سوال می‌کشند. اما در مقابل، دگماتیست‌ها هم رابطه‌ی میان حقیقت نسبی و حقیقت مطلق را قبول نداشته و خواهان نوعی تئوری همیشگی و "وحدت وجود" هستند. آنها حقایق نسبی معینی را گرفته و آنها را حقایق ابدی می‌خوانند و به آنها نوعی خلوص الهی می‌بخشند. مثلاً انور خوجه در بحران امروزی خواهان بازگشت به اشتباهات استالین است.

زمانی که یک حزب یا سازمان کمونیستی در پیچ و خم مبارزه طبقاتی دچار بحران می‌شود، برخی سعی می‌کنند آنرا به مواضع اپورتونیستی و رویزیونیستی بکشانند. و عذرشان این است که شرایط نوینی است، تاکتیک‌های نوین لازم است و غیره. در مقابل این اپورتونیست‌ها، برخی‌ها که متد ماتریالیست دیالکتیکی ندارند که

بدانند چگونه باید فکر کرد و عمل کرد، بزور سعی میکنند تحت عنوان محفوظ نگاهداشتن سازمان یا حزب از خطر رویزیونیسم و اپورتونیسم، آنرا به عقب بکشند و سیر تکاملی شناخت آن را منجمد کنند. خلاصه آنکه سعی می‌کنند حزب را به موضعی دگماتیستی بکشانند.

دگماتیست‌ها می‌گویند که فلان حد معین برای سازمان یا حزب ما کافی است، آنچه که ما مثلا در سال 1970 می‌گفتیم درست بود - که البته درست بود - پس به 1970 برگردیم و از آن دفاع کنیم، بگذارید آنچه را که اپورتونیست‌ها امروزه در سال 1984 در صفوف ما می‌گویند ما نگوئیم. اما این رویکرد، مشکل اپورتونیسم را حل نمی‌کند، تاریخ را نمی‌توان به 1970 برگرداند، درست است که نباید آن چیزهای درست سال 1970 را رد کرد، اما امروزه برای غلبه بر اپورتونیست‌ها، متد بازگشت به ۱۹۷۰ متد مرگباری است. آنچه که لازم است انجام دهیم آن است که باید با توانایی شرایط مادی را توضیح دهیم و در چارچوب آن به عمل پردازیم. ما همواره باید کلیه شرایط مادی جدید را که گیجی بوجود آورده و زمینه‌ای برای بوجود آمدن و رشد انحراف اپورتونیستی است تحلیل کنیم و برایش جواب مارکسیستی داشته باشیم. ما همواره باید شرایط نوین را با روش مارکسیستی تحلیل کنیم و بر آن احاطه یابیم.

شرایط نوین را نمی‌توان به اپورتونیست‌ها واگذار کرد، آن‌ها همیشه صحبت از شرایط نوین خواهند کرد. باید آنچه که م. ل. م می‌گوید انجام داد. بنابراین دگماتیسم کمکی در غلبه بر اپورتونیسم نخواهد کرد، بلکه زمینه‌های جدیدی را برای آن فراهم خواهد آورد، اپورتونیست‌ها با فراغ بال بیشتری خواهند گفت که شرایط نوینی بوجود آمده و دیگر نمی‌توان امروزه مانند گذشته... از گفتگوی فوق روشن می‌گردد که چگونه این دو انحراف به هم تبدیل شده و در هم تداخل می‌کنند. امروزه به جرات می‌توان گفت که رویزیونیسم انحراف عمده است. رویزیونیسم که پایه های علمی مارکسیسم را تحریف می‌کند. اما این ویژگی مارکسیسم در هر دوره ای است. در بحران‌های مهم که صحبت آن رفت همیشه به مارکسیسم حمله شده و گفته شده است که دیگر معتبر نیست. اما امروزه این حمله چه شکلی بخود گرفته است؟ يك شکل عام دارد و همچنین دارای اشکال خاص نیز می‌باشد (توجه کنید که این مباحث در سال ۶۳ یا ۱۹۸۴ در جریان است - ویراستار). مثال انور خوجه مثال خوبی است. انور خوجه يك رویزیونیست است. او چگونه حمله می‌کند؟ در شکل دگماتیسم. شکل خاص اپورتونیسم وی داشتن متدولوژی دگماتیستی است. در برخی از احزاب دیگر می‌توان گرایش رویزیونیستی را تحت لوای کشف

"يك حقيقت نسبی نوین" دروغین، یافت. مثلا تز "كامپيوتري" (نظريه ای که ميگويد با كامپيوتري شدن ابزار توليد ديگر طبقه كارگر موجود نيست و غيره - ويراستار). اما بهر صورت، بايد مسئله را جواب گفت وگرنه رويزيونيست‌ها و اپورتونيست‌ها قادر مي‌شوند اغتشاش سياسي به پا كنند. اگر اتوريته و يك پايدگاه و موضع سياسي ايدئولوژيك قدرتمندي موجود باشد آنها قادر به اينگونه جولان دادن نخواهند بود. رويزيونيست‌ها و اپورتونيست‌ها روي هوا عمل نمي‌كنند. بلكه روي مسائل واقعي كه پرداختن به زندگي مادي بوجود آورده انگشت مي‌گذارند ولي به آنها جواب‌هاي اپورتونيستي و رويزيونيستي مي‌دهند. هنگامي كه ما به طرق گوناگون درگير حيات مادي مي‌شويم -- چه زماني كه توليد مي‌كنيم، چه زماني كه مبارزه طبقاتي مي‌كنيم ، چه زماني كه درگير آزمون‌هاي علمي مي‌شويم -- هميشه سوال پيش مي‌آيد كه چه چيزي درست است؟ اين يا آن؟ آيا اين امكان دارد يا ندارد؟ آيا بايد اينگونه عمل كنيم يا اينگونه؟ اپورتونيست‌ها و رويزيونيست‌ها روي اين زمينه‌هاي مادي است كه عمل مي‌كنند و فقط در صورتي مي‌توانيم عرصه را بر آنها تنگ كنيم كه با به كار بست ماركسيسم لينينيسم مائوئيسم بر اين زمينه‌ها احاطه بيابيم و با تشریح آنها نشان دهيم كه چرا آنچه ما مي‌گوئيم درست است و نه آنچه آنها مي‌گويند. ما بايد بگوئيم بله تغيير و تحولاتي رخ داده اما اين تغيير و تحولات چيستند و چرا بوجود آمده‌اند و چگونه بايد به آنها پرداخت. بطور مثال بورژوازي هزاران و ميليونها مقاله در مورد امپرياليسم نوشته است: در مورد سيستم بانكي، انباشت سرمايه و غيره. و ميلياردها نفر روزمره آنها را مي‌خوانند. م.ل.م.ها هم بايد به اين مقوله امپرياليسم بيشتر پردازند، امپرياليسم چگونه عمل مي‌كند، كاراكتري عمده‌ي بحران آن امروزه چيست؟ بسياري از كمونيست‌ها در اين زمينه معمولاً اينگونه جواب مي‌دهند: بحران، بحرانِ سود است و آنها بايد وارد جنگ جهاني شوند...

اما اين را ما مدت‌ها قبل گفته‌ايم. البته اين امروز هم درست است اما كافي نيست. ويژگي‌هاي امپرياليسم امروز چيست؟ مثال ديگري از دگماتيسم بنيم: حزب كمونيست چين انحرافي داشت كه براي مقابله با آن مائو مقاله‌ي "درباره تضاد" را نوشت. در آن مقاله مائو مي‌گويد، امپريسم، اگنوسيتيسم، پوزيتويسم خطري در حزب است. مائو مي‌گويد كه در حزب كمونيست چين يك روند امپريستي وجود دارد اما مسئله‌ي عمده دگماتيسم وانگ مين است و توضيح مي‌دهد كه دگماتيسم يعني ماركسيسم را به يك دگم بي روح كه قادر نيست چيزهاي نوين را توضيح دهد و راه حل نشان دهد تبديل كردن؛ آنها

چنین می‌انگارند و چنین می‌پندارند که مارکسیسم يك کاتالوگ (شاید کاتالوگ نسبتاً بزرگ) جلد مقوایی است که در درونش نسخه‌های مختلفی در مورد مسائل مختلف انقلاب هست و کار حزب فقط کار يك منشی خوب است که باید تشخیص دهد هر زمان کدامین نسخه مناسب را بیرون بکشد و به استفاده و عمل بگذارد و این تمام کار يك حزب کمونیستی است. و هر زمان هم که انحرافی مشاهده می‌شود می‌گویند نسخه درست و مناسب بیرون کشیده نشده است.

این درك دگماتیستی از م.ل.م است. اینان فکر می‌کنند که علم چیزی است که نوشته شده و تمام شده (مانند قران) و يك کالای تمام شده و کامل است. مقابله با چنین گرایشی بسیار مهم است زیرا ما می‌خواهیم جهان را تغییر دهیم. پراتیک، تغییر دادن جهان، يك مسئله مرکزی است. ما می‌خواهیم جهان را بفهمیم که عوضش کنیم. در این میان باید توجه کرد که این چیزی که می‌خواهیم عوضش کنیم مرتب در حال حرکت است. برخی جوانب آن تغییر می‌کند، تکامل می‌یابد... پس باید در هر زمان معین این پدیده‌ی تحول یافته را مشاهده کرد و جذبش کرد و مبنای این مشاهده و جذب نباید امپریستی باشد بلکه باید بر مبنای ماتریالیسم دیالکتیک و علمی باشد. در این راه باید از پل باریکی گذر کرد که يك طرفش پرتگاه دگماتیسم است و طرف دیگرش پرتگاه پوزیتویسم. فقط آنهایی که جرات کنند که بر روی این پل گام زده و آن را بسازند، قادر به انقلاب کردن خواهند بود. امروزه مبارزه‌جویی در این عرصه فقط دفاع از مارکسیسم لنینیسم مائوئیسم نیست بلکه بکار بست آن و تعمیم آن به مسائل نوین و شرایط نوین و برای حل تضادهای هر دم ظاهر شونده است. باید روی شانه‌های مائوتسه دون ایستاد. با ایستادن روی شانه‌های وی می‌توانیم سر را از آب بیرون نگاه داریم. به این ترتیب نه اینکه ما مشهور و یا بسیار بزرگ خواهیم شد بلکه فقط قادر خواهیم شد که انقلاب کنیم. این کنه ماتریالیسم و ماتریالیسم دیالکتیک است. باید اینگونه به جهان مادی پرداخت.

سوال: در صحبتها به حجاب اشاره شد؟ برخورد صحیح به این مسئله چه باید می‌بود و چیست؟

پاسخ: این درست است که حجاب هم توسط پایگاه اجتماعی خمینی، هم توسط توده‌های پرولتری استفاده میشود - حتی بسیاری از زنان انقلابی از آن بعنوان پوششی برای حمل اسلحه استفاده می‌کنند... اما از نظر ایدئولوژیک حجاب مال پرولتاریا نیست. و کمونیست‌ها باید با آن مخالفت کنند و باید برای ترویج افکارشان در این

زمینه مبارزه کنند. اینکه رژیم جمهوری اسلامی پس از انقلاب قوانینی مبنی بر تحمیل حجاب و اخلاق اسلامی وضع کرد فقط نشانه‌ی آن نبود که يك کابوس فئاتیکی و فرهنگ حزب اللهی در راه است بلکه همچنین و مهمتر اشاره ای بود به آنکه رژیم هار خواهد بود و حمله به توده‌ها را شروع خواهد کرد. افکار و حرف‌هایی از این قبیل که، "توده‌ها چادر سر می‌کنند. شاید درست است که بخاطر خط مشی توده ای موقتا از آن استفاده کنیم، برای اینکه در میان توده‌ها ایزوله نشویم، پیوندمان را از دست ندهیم، شاید لازم باشد با چادر مخالفت نکنیم و یا موقتی...» و از این قبیل حرف‌ها که خیلی در سازمان زده می‌شد، نشانه‌ی آن بوده که اصلا این خط نفهمیده که خمینی و رژیمش از همان ب بسم الله ضد توده‌ها هستند و این قانون را بعنوان اعلان جنگ به توده‌ها علم کرده‌اند و اینکه با این قانون خمینی دارد به پایه اجتماعی‌ش چراغ می‌زند که: "موقع حمله و تعرض دارد سر می‌رسد". کمونیست‌ها می‌بایست این را افشا می‌کردند و پایه اجتماعی خود را آماده می‌کردند و می‌گفتند که ما هم حمله خواهیم کرد، این رژیم در بحران است و کودتا خواهد کرد و... ما نیز می‌بایست در موضع حمله قرار می‌گرفتیم و موقعیت را از دست نمی‌دادیم و مرتب خمینی را افشا می‌کردیم.

تحلیل ماتریالیست مکانیکی می‌گفت که، "توده‌ها چادر به سر می‌کنند پس اگر کمونیست‌ها با آن ضدیت کنند در میان توده‌ها منفرد می‌شوند و نمی‌توانند به فعالیت‌های انقلابی خود در میان توده ادامه دهند». پراگماتیسم هم همین را می‌گوید: آنچه که مهم است تعداد است و نه خط. در حالیکه توانایی ما در خط ماست یعنی در قدرت ما در تشریح درست جهان و درك اینکه چگونه میشود جهان را عوض کرد. پس مسئله‌ی عمده آن نیست که چادر در بین توده های مردم رایج است. مسئله‌ی عمده آن است که توسط مرتجعین و بر مبنای برخی تمایلات عقب افتاده توده‌ها و يك قشر خاص اجتماعی استفاده می‌شود و ماهیتی ضد زن دارد. نکته در این جاست که کمونیست‌ها باید مبارزه کنند و نشان دهند که چادر عقب مانده و ارتجاعی است. باید توده‌هایی را که چادر سر می‌کنند در مورد ماهیت آن آگاه کرد و از آنان انتقاد کرد. و توده های عقب مانده که مدافع آن هستند را شدیدتر تحت انتقاد قرار داد و منفردشان ساخت. انقلابیون متعهد باید با صراحت عملکرد صحیح خود و آرمان خود را برای توده‌ها تشریح کنند. و بگویند که ما برای رسیدن به این اهداف مبارزه می‌کنیم، ما اینگونه لباس می‌پوشیم و به مسئله زنان اینگونه برخورد می‌کنیم و اگر شما (یعنی توده ها) به مسئله‌ی زنان اینگونه برخورد نمی‌کنید بما اعتماد

نکنید! بروید به همان خمینی اعتماد کنید... موضع ما در مورد مسئله زنان اینست، رفقای ما اینگونه هستند، هم زن و مرد هم اینگونه است. ارادل و اوباش این رژیم که طرفدار چادرنده به زنان تجاوز می‌کنند. ما ضد چادر و اخلاقیات اسلامی هستیم و دارای اخلاقیات و فرهنگ انقلابی می‌باشیم. پراتیک ما این را نشان می‌دهد. ما جهان را تغییر می‌دهیم. فقط با تغییر جهان است که در طولانی مدت توده‌ها از شر چادر و دیگر تمایلات عقب افتاده کاملاً خلاص خواهند شد. اما برای آن باید مبارزه کرد. پس در طولانی مدت از شر این تمایلات عقب افتاده خلاص خواهیم شد اما به شرطی که از ابتدا از نظر ایدئولوژیک سیاسی به مخالفت برخیزیم و فعالانه برایش کار کنیم. اگر امروز این کار نشود، یعنی اگر از ابتدا، عام (آرمانهای مان) به گونه‌ای در خاص (خط و عملکرد امروزی) حضور نداشته باشد به آن دست نخواهیم یافت! بله هدف نهایی چیزی است و جنبش همه چیز نیست! (کنایه است به شعار برنشتین که میگفت هدف نهایی هیچ چیز و جنبش همه چیز است - ویراستار). این هدف نهایی باید در هر آنچه که می‌کنیم به شکلی حضور یابد و انعکاس داشته باشد. این تنها راهی است که می‌توان قطب مخالف آنچه موجود و مسلط است را برپا ساخت. ما از ابتدا باید قطب خود را در مقابل قطب مقابل بسازیم و قطب ما فقط در مخالفت با سوی دیگر تضاد می‌تواند تکامل یابد. هر خطی غیر از این اکونومیسم و دنباله روی از توده هاست.

تواضع و فروتنی نسبت به توده‌ها!

در سری اول مبحث دنباله بحث "حجاب" به مسئله‌ی "خط توده‌ای" و "تواضع و فروتنی" در مقابل توده‌ها و اعتقادات توده‌ها رسیدیم که در ابتدای این بخش قبل از ورود به بحث‌های فلسفی به این نکته "تواضع و فروتنی" بیشتر می‌پردازیم.

من کلمه "تواضع" را برای تحریک افکار و بحث انتخاب کرده‌ام. نکته خاصی را نمی‌خواستم پیش بکشم، بلکه می‌خواستم مسائل با روشنی و قاطعیت طرح شوند و افکار به کار بیفتد. از "تواضع" من می‌خواهم به نوعی اخلاق‌گری اشاره کنم. اخلاق‌گری ای که در ظاهر به شکل "ناجی فروتن" توده‌ها نمایان می‌شود در واقع وارونه است! یعنی با خط اکونومیستی و دنباله‌روی از گرایشات عقب مانده توده‌ها هرگز نمیتوان آنان را در راه رهائی‌شان هدایت کرد. وقتی به این کلمه "تواضع" منتقدانه می‌نگریم منظورمان آن نیست که باید متفرعن باشیم، بلکه منظورمان آنست که چیزی در خط و عمل ما باید باشد

که نشان دهد داریم از جامعه‌ی کهن می‌گسلیم و هیچ‌چیز جامعه کهن را ارج نمی‌گذاریم. و این شامل همه چیز جامعه کهن است منجمله گرایش‌ات عقب مانده‌ای که در توده‌ها موجود است (مانند مذهب و خرافه، ستم بر زن در میان مردان طبقه کارگر، شوونیسم فارس، و غیره) و باید با آنان مبارزه کرد که از آن گرایش‌ات گسست کنند. چرا؟ مارکس می‌گوید، «**چون انقلاب کمونیستی رادیکالترین تغییر در مناسبات مالکیت را الزام آور می‌کند، همچنین رادیکالترین گسست از ایده‌های سنتی موجود در جامعه را نیز ضروری میکند.**» البته این کار آسانی نیست. به دو جهت. یکم آنکه ما خودمان از جامعه‌ی طبقاتی می‌آییم و در واقع باید از خودمان گسست کنیم. به این دلیل است که من اشاره کردم برای علوم دیگر می‌توان شرایط آزمایشگاهی فراهم کرد و پدیده‌ی مورد مطالعه را دوباره و دوباره تکرار کرد. اما در جامعه هرگز نمی‌توان دوباره تحولات آن را مانند فیلم به نمایش گذارد و یا حرکتش را کند کرد که بهتر آن را دید. برای هر چه بهتر کردن پراتیک اجتماعی‌مان نیازمند پراتیک اجتماعی هر چه بیشتر هستیم. بخصوص وقتی که این پراتیک اجتماعی، انقلابی است، کار مشکل‌تر می‌شود. زیرا این پراتیک انقلابی می‌خواهد منبع خود را از بین ببرد. می‌خواهد آنچه را که از آن برخاسته از بین ببرد و این خود يك بحران همگونی است که پدیده‌ها را بسوی "غیر شدن" سوق می‌دهد. این جا دیگر اینگونه نیست که ما بیرون يك چیز قرار داریم و می‌خواهیم آن را تغییر دهیم، بلکه درواقع می‌خواهیم "تمام خود" را عوض کنیم. بنابراین تمام این برمی‌گردد به این مسئله که این تغییر و تحول باید رادیکالترین و انقلابی‌ترین باشد و باید توسط نیروهای کمونیستی و آگاهی کمونیستی رهبری شود. و باید در هر مرحله از مبارزه انجام شود. در هر مرحله از مبارزه این گسست و تغییر و تحول باید در طریقی عالیتر از قبل و شکل و محتوای انقلابی‌تر انجام شود.

بنابراین کل هدف کمونیسم، هدف عام، هدف نهایی یعنی کمونیسم فقط زمانی می‌تواند بدست آید که تمام مبارزاتی که در جهت رسیدن به آن پیش می‌رود با این هدف غایی همگونی داشته باشند. اگر در هر مرحله از مبارزه‌ی ما، هدف نهایی منعکس نشود و مبارزات ما با هدف نهایی، با کمونیسم، همگونی نداشته باشد چگونه می‌تواند به کمونیسم بیانجامد؟ يك برخورد و گرایش مکانیکی وجود دارد که این پروسه را اینگونه می‌بیند که پله‌های معینی از مبارزه که ربطی هم بهم ندارند یکی پس از دیگری فرا می‌رسند و بالاخره ما را به بهشت موعود می‌رسانند. اما نکته در اینجا است که در تمام طول راه و در تمام

مراحل باید آن "بهشت موعود" حضوری و انعکاسی داشته باشد تا اینکه بتوان در واقع به آن دست یافت. یعنی بین هدف نهائی و آنچه امروز می‌کنیم همگونی موجود باشد.

مائو در تاکید بر لزوم وجود همگونی آنقدر جلو می‌رود که می‌گوید، اگر بین پرولتاریا و بورژوازی همگونی وجود نداشت، پس چگونه پرولتاریا می‌توانست از موقعیت محکوم به حاکم تغییر موقعیت بدهد. چگونه ممکن است که محکوم حاکم شود؟... آیا هر دو چیزی می‌توانند به یکدیگر بدل شوند، مثلا قورباغه ستاره شود؟ آیا همه چیزها در کائنات با هم همگونی دارند؟ خیر! نکته ای که می‌خواهم بر روی آن تکیه کنم آن است که حرکت اندیشه، ماده، جامعه،... همیشه دارای تضاد است، دارای مراحل است، شامل حل و تجزیه‌های جزئی است، همگونی‌های نوین بوجود می‌آیند و... اما نکته آن است که تغییر پدیده‌ها به اضداد خود با جهش همراه است، و با جهش این امر تحقق می‌پذیرد. يك مثال این مورد انقلاب سوسیالیستی است و بین پرولتاریا و بورژوازی. اگر بطور ساده شده بخواهیم این حرکت معین را بیان کنیم آن است که پرولتاریا می‌تواند جای بورژوازی را بگیرد زیرا آنها دو قطب يك تضاد هستند. یعنی اینکه دارای همگونی هم هستند. بین حاکم (بورژوازی) و محکوم (پرولتاریا) همگونی هست. اگر همگونی بین آنها وجود نداشت نمی‌توانستند به یکدیگر تبدیل شوند. غرض از این تشابه بیان این نکته است که هر آنچه که قرار است به کمونیسم بیانجامد باید با کمونیسم همگونی داشته باشد. باید آن را به مثابه جنبه مغلوب همگونی در خودش داشته باشد. ما امروز نمیتوانیم کمونیسم را برقرار کنیم اما کیفیات کمونیستی باید جنبه مغلوب کار ما را تشکیل دهند و در کار ما حضور داشته باشند. این وظیفه کمونیست‌ها را مشکل‌ترین و رادیکال‌ترین می‌کند. وقتی در مباحث بعدی وارد مقوله‌ی **جهش‌ها** شویم، مقوله‌ی همگونی را بیشتر مورد بحث قرار خواهیم داد.

برگردیم به مقوله‌ی "تواضع". همان‌گونه که گفتیم واقعیت آن است که ما باید دست به رادیکال‌ترین گسست‌ها و رادیکال‌ترین تغییرات بزنیم و این رادیکال بودن گسست‌ها و تغییرات چیز ساده و راحتی نیست. نیروی عادت و سنن قرن‌ها سدی است در مقابل عنصر آگاهی، سدی است در مقابل تغییر شرایط مادی، در واقع سدی است در مقابل شکستن کهنه. و کمونیست‌ها باید به مسئله‌ی روپنا، ایدئولوژی و سنن و غیره پردازند. ما می‌گوئیم که: "وقتی سنن عوض شوند دیگر زنجیری بر دست و پایمان نخواهند بود!" کی دیگر زنجیری بر دست و پایمان نخواهند بود؟ و چه وقت؟ آیا زمانی که به کمونیسم برسیم؟

بله. تحت کمونیسم چارچوب دیگری از الزامات خواهد بود اما برای اینکه به نقطه‌ای برسیم که "وقتی که سنن عوض شوند آنگاه دیگر زنجیری بر دست و پایمان نخواهد بود" باید برخی از جوانب آن را در شرایط امروز داشته باشیم، باید در مبارزات امروزمان برخی از جوانب آن را داشته باشیم تا بتوانیم به يك جهش کیفی دست یابیم. آنچه که امروز بطور مغلوب موجود باشد می‌تواند در نتیجه‌ی مبارزه رشد کرده و جنبه‌ی غالب پدیده، جنبه‌ی غالب همگونی نوین شود. این درست است که بالاخره ارزش‌های کمونیستی، جنبه‌ی عمده‌ی ارزش‌ها و اخلاقیات خواهند شد و همه چیز عوض خواهد شد، اما فقط زمانی تغییر خواهد یافت و عوض خواهد شد که از همان آغاز به مثابه يك نیرو، به مثابه يك جنبه نو در درون کهنه موجود باشد و برای رشد کردن و مغلوب کردن جنبه غالب مبارزه کند.

حال ربط این مسئله به مقوله "تواضع" و خط توده ای چیست؟ قبلاً گفتم که از مطرح کردن مقوله "تواضع" قصد داشتم که کمی افکار را تحریک کنم. زیرا خودتان آگاهید که این روش بین کمونیست‌ها عمومیت داشته و محبوب است و آن را يك رفتار ارزشمند کمونیستی می‌انگارند. من مخالف اینکه کمونیست‌ها باید متواضع باشند نیستم اما باید دید این مقوله‌ی "تواضع" درواقع پوشش و پرده‌ی ساتر چه چیزهای دیگری می‌تواند باشد؟ چه طرز تفکر و بینشی و چه جهت‌گیری معینی با آن همراه است؟

آنگونه که تجربه نشان داده است اکثر اوقات برخورد دنباله‌روانه به توده‌ها با این رفتار همراهی می‌کند. عواقبش نداشتن روحیه‌ی جسارتِ صعود به قله‌ها، عدم جسارت در نمونه‌سازی کمونیستی در خط و عمل، نداشتن جسارت طغیان علیه تمامی زنجیرهای سنن کهن، جرات به جریان انداختن يك مبارزه آگاهانه در تمامی عرصه‌های طبقاتی است. نتیجه‌اش دچار اکونومیسم و دنباله روی از توده‌ها شدن است. نتیجه‌اش عدم توانایی در تشخیص شور و شوق توده‌ها و انداختن آن به مجرای جسورانه‌ترین مبارزات و شورش علیه نظم موجود است. من در مورد به بحث گذاردن مقوله "تواضع" به این دلیل مصر بودم که از دریچه‌ی آن مباحث مهمتری را پیش بکشم و باز کنم. رابطه‌ی تواضع و خط توده‌ای را ببینید چگونه است: در اینجا تواضع به ضد خود بدل میشود. تحت نام تواضع ادعاهای نه چندان متواضعانه می‌شود. مثلاً اینکه: ما کمونیست‌ها می‌توانیم فلان و بهمان مسئله را درك کنیم ولی توده‌ها نمی‌توانند! چرا؟ معلوم نیست چرا! بله ما می‌توانیم برخی چیزها را درك کنیم مثلاً واقعیات مادی، برخی شرایط

مادی، شرایط سیاسی و... اما بطور نهایی و بوضوح در هر شرایطی و بخصوص در شرایط انقلابی برای توده‌ها همه‌ی سوالات مطرح می‌شود، و برای همه چیز بدنبال جواب می‌گردند. توده‌ها سوال می‌کنند که آیا اوضاع به حالت موجود باید بماند؟ یا اینکه چقدر باید اینگونه ادامه یابد؟ آیا باید همه چیز را عوض کنیم... زمانی که چنین سوالاتی در دستور روز هستند آنگاه فقط با يك خط توده‌ای انقلابی و با تکیه بر توده‌ها زنجیرهای سنن کهن را می‌توان پاره کرد و توده‌ها را در گسست از آنچه موجود است، منجمله از ارزش‌ها و باورهای که مدت‌های مدیدی به آنها اعتقاد داشتند، رهبری کرد. "تواضع" در مقابل باورها و رفتارهای غلط توده‌ها سبک کار توده‌ای نیست. خط انقلابی سبک کار را منبعث از خط عمومی می‌داند و از سطح به عمق می‌رود. طرز تفکر دنباله‌روانه می‌گوید: آری ما کمونیست‌ها می‌خواهیم بطرف جایی برویم ولی توده‌ها نمی‌توانند این را بفهمند. ما کمونیست‌ها می‌توانیم این مواضع را بگیریم ولی توده‌ها نمی‌توانند. ما می‌توانیم این مواضع را بفهمیم ولی توده‌ها نمی‌توانند. در اینجا است که تصویر واقعی آنچه که در پشت این تواضع خوابیده بدست می‌آید و می‌فهمیم که اینان حتی به آن اندازه متواضع نیستند که اجازه دهند که توده‌ها به توانایی‌های خود آگاه شوند. درواقع به نوعی برای توده‌ها موعظه می‌کنند که تو محتاج من هستی، من از تو بیشتر می‌دانم و لازم است هر از چند گاهی بیایم و ذره ذره چیزهایی بتو بگویم زیرا تمامش را نمی‌توانی درک کنی. "ناجی فروتن" ما خود را ناجی می‌داند (چقدر متواضع)! این انحراف و طرز تفکر همچنین ریشه در روابط اجتماعی موجود در کشورهای عقب مانده و سنن فئودالی این کشورها دارد و به این دلیل در میان کمونیست‌های کشورهایی مانند کشور ما بسیار رواج دارد که درواقع از سنن فئودالی به قرض گرفته شده و برای نفوذیابی در میان توده‌ها از آن استفاده می‌شود. این انحراف به یکسری سنن کهن تکیه می‌کند و از آنها معیار سنجش می‌سازد: آیا فلان کس با توده‌ها ملایم صحبت می‌کند، اخلاق درست دارد، مردم به او بصورت آدم نیکی نگاه می‌کنند... و غیره. و صحبت از این نمی‌کند که آیا فلان کس بینش انقلابی به میان توده‌ها می‌برد و با نفوذ افکار غیر انقلابی در میان توده‌ها مبارزه میکند یا نه؟ کمونیست‌های چینی پس از پیروزی انقلاب دست به مبارزه وسیعی در این عرصه زدند. در نشریاتشان می‌خوانیم که حتی پس از پیروزی انقلاب (در سال ۱۹۴۹) هنوز برخی‌ها بر مبنای سنن کهن که در يك ده همه دارای يك نام فامیل مشترك بودند کماکان عادت داشتند که بگویند «ما همه متعلق به يك فامیل بزرگ هستیم». خیر اینطور

نیست. فلان شخص علیرغم اینکه ممکن است بسیار هم آدم "خوبی" باشد فئودال است و شما دهقانید. این دو یکی نیستند و غیره. رفقای چینی درواقع به این ترتیب توده مردم را دعوت به شکستن طرز تفکر گذشته و معیارهای سنجش گذشته می‌کردند. البته ما کمونیست‌ها در ابتدا موفق به شکستن همه چیز نخواهیم شد اما باید ارزش‌ها و معیارهای نوین را به توده مردم عرضه کنیم و باید به آنان پیاموزیم که سنجش درست افراد چگونه است، نیروهای مختلف را چگونه باید سنجید و ارزیابی کرد؛ آنان را بر مبنای خط و عملکردشان در مورد مبارزه طبقاتی باید سنجید.

آری اینجا مرکز بحث آن نیست که آیا یکی بلند حرف می‌زند یا ... حرف است یا ... احترام مسن‌ترها را دارد یا نه ... بلکه مسئله ما این است: خط توده ای انقلابی یا خط توده ای دنباله روانه. کدامیک؟ آیا سازش با هر آنچه که موجود است یا در پیش گرفتن خط زیر و رو کردن هر آنچه که موجود است و در این زیر و رو کردن تکیه بر آن بخش از توده‌ها که پیشروترین هستند و نه خود را مشغول توده‌ی میانه کردن. یکبار دیگر این نتیجه‌گیری آخر را که عصاره‌ی تمام بحث ماست و از طریق مقوله‌ی "تواضع" به آن پرداختیم تکرار می‌کنم:

خط سازش کردن با آنچه موجود است یا خطی که می‌خواهد آنچه را موجود است زیر و رو کند و به همگونی نوینی دست یابد و برای پیش برد این امر و کسب آن بر پیشروترین بخش توده مردم تکیه می‌کند و خود را با توده‌ی میانه حال سرگرم نمی‌کند.

سوال: من معتقد هستم که بسیاری از آداب و سنن متعلق به جامعه کهن نه تنها در توده‌ها بلکه در خود ما هم هست. اما برای از بین بردن آن‌ها باید از طریق مبارزه با تضادی که بیش از همه خود را نشان می‌دهد یعنی با تضاد عمده یعنی با سمبل تمام این چیزهای عقب افتاده جامعه که همان طبقات حاکمه هستند اقدام کرد. مردم فقط با نشان دادن چیز درست عوض نخواهند شد بلکه با عوض شدن شرایط جامعه است که عوض خواهند شد. من نمی‌گویم که نباید همه و هرگونه از جوانب جامعه کهن را افشا کرد. همه باید اینکار را بکنیم. اما روش و سبک کار حل آنها باید از طریق حل تضاد عمده باشد و درواقع از طریق این تضاد عمده است که باید با تضادهای دیگر برخورد کرد. خلاصه اینکه باید با سمبل این آداب و سنن مبارزه کرد نه با مردم، فکر میکنم آنچه که می‌گوئید با این متفاوت است. ممکنست توضیح دهید.

پاسخ: کمونیست‌ها عاملین يك جهان نوین هستند. این به معنای آن نیست که کمونیست‌ها خالص هستند و یا این‌که باید خالص و پاکیزه

باشند و یا اینکه در يك سرزمین دیگری پرورش یافته‌اند و غیره. اما کمونیست‌ها عاملین يك جامعه نوین و متفاوت هستند. آنها عاملین تغییر جامعه به يك جامعه نوین هستند بنابراین باید همانطور عمل کنند. بنابراین من نمی‌گویم که توده‌ها متعلق به جامعه فعلی‌اند و ما متعلق به جامعه‌ای دیگر. روشن است که ما و توده‌ها همه از همان تضادهای اجتماعی، همان تضادهای اساسی برخاسته‌ایم و همان تضادها ما را برانگیخته‌اند. اما کمونیست‌ها باید يك شکل مقاومت رادیکال را عرضه کنند، آنها باید تغییر این جامعه به يك جامعه نوین را نمایندگی کنند. من نمی‌گویم که کمونیست‌ها باید بگویند ما از تمام ظواهر جامعه کهن گسسته‌ایم و این توده‌ها هستند که باید از جامعه کهن و تمام ظواهرش بگسلند. خیر! بلکه آن چیزی که من می‌خواهم بگویم این است که کمونیست‌ها باید بطور مداوم گسستن از کهن را به نمایش بگذارند و همیشه جهتگیری‌شان این گسستن باشد. گسستن از هر آنچه که هست و بطور مستمر. این گسستن شامل گسستن از خود کنونی و جهش کیفی می‌باشد. بنظر من يك حزب کمونیست خوب باید مستمرا از خود بگسلد. این در مورد يك حزب کمونیست انقلابی هم صادق است. یعنی باید مراحل مشخصی در زندگی حزب باشد که نمایانگر گسستن آن از گذشته‌اش و انجام جهش‌های کیفی است. باید مرتب خود را متغیر کرده و به دستاوردهای کیفیتا متکامل‌تری نائل آید و بتواند نشان دهد که مسائل را بهتر می‌فهمد. خطش درست‌تر است. و اکنون نیازهای واقعی تغییرات اجتماعی را نزدیکتر و درست‌تر و بهتر منعکس می‌کند. اکنون آن نیازهایی که لازمه عوض شدن جامعه هستند بیشتر و دقیقتر توسط این حزب منعکس می‌شود. مارکس می‌گوید که: تعلیم دهنده خود باید تعلیم یابد.

کمونیست‌ها باید این جهتگیری را داشته و چنین روشی را برای خود و توده‌ها باید در پیش بگیرند. آنها نباید خود را اسیر شرایط فعلی کنند. این اسارت و این نگسستن مداوم، هیچ ثمری ندارد بجز فرمیسم، تدریج‌گرایی، برخورد کمی به چیزها، در نظر داشت ازدیاد چیزها و درواقع ازدیاد کیفیت کهن، ازدیاد در درون همگونی کهن، امید بستن به همگونی قدیم و... کمونیست‌ها باید از این پرهیز کنند. بگذارید اهمیت این مبحث را با بردن آن به عرصه خط بهتر درك کنیم: همیشه در نهایت می‌توان گفت که خط اپورتونیست‌ها کاملا انحرافی است و خط ما درست است. اما خط ما نیز بطور نسبی درست است و در زمان دیگری بهتر و درست‌تر است و... و خلاصه باید برای این بهتر و بهتر و درست‌تر شدن مبارزه کرد. خود این عمل، بسیاری چیزها برای توده‌ها

به ارمغان می‌آورد. اول اینکه: اگر چنین جهت‌گیری را نداشته باشیم نمی‌توانیم خط کهن را کیفیتاً تکامل دهیم و ارتقا دهیم. ثانیاً این‌که: اگر خطمان در پراتیک معین و خاصی درگیر نباشد، نمی‌توان به چنین جهت‌گیری دست یافت. این جهت‌گیری مورد بحث از هوا نمی‌آید. باید از درون پراتیک بیرون آید اما سوال اینجاست که چگونه پراتیکی؟ این پراتیک باید پراتیک جسور و گستاخی باشد. باید در مقابل شرایط "تواضع" را به کناری پرتاب کند و جرات صعود به قله را به خود بدهد. باید محدودیتها را با فشار کنار زند و حداکثر زور ایدئولوژیک سیاسی و عملی خود را اعمال کند و با تکیه بر پیشروترین بخش‌های توده بار سنگین چنین خطی را بدوش کشیده و حمل کند. فقط اگر چنین کنیم، آنگاه در شرایطی قرار خواهیم گرفت، در حال پرداختن به آنچنان مسائلی خواهیم بود، درگیر در آنچنان تغییرات مادی و مسائل ایدئولوژیک برخاسته از آن خواهیم بود که به ما امکان آن را خواهد داد که به جمع‌بندی و دست‌یابی به کیفیت بالاتری و خط عمومی درست‌تری پردازیم.

حال بگذارید به یک نکته مهم دیگر اشاره کنیم و آن پایگاه اجتماعی خط سازمان کمونیستی یا حزب کمونیستی است. آنچه که مسلم است آن است که هر خطی پایگاه اجتماعی معین خود را جذب می‌کند. و خط حزب همیشه پایگاه معینی و پایه معینی را جلب و سازماندهی تواند کرد. همیشه یک بخش خاصی از جامعه بدورش حلقه خواهند زد و فقط آن بخش معین و خاص جامعه (با تضادهای معین و سطح معینی از تضادهای خودش) علاقمند درگیر شدن در نیروهای معینی خواهد بود.

خط اپورتونیستی نیز یک پایه اجتماعی معینی خواهد داشت و بنیه و قدرت آن پایه اجتماعی فقط بار و کار معینی را می‌تواند حمل کرده و به پیش برد. و نخواهد توانست یک خط و کار انقلابی کمونیستی را حمل کرده و به پیش برد. و این پایه اجتماعی بنوبه خود روی خط و ماهیت یک حزب اثر خواهد گذارد. اگر حزب سراغ پایه اجتماعی‌ای که متعلق به او و خط او و کیفیت او نیست برود، در میان آن پایه غلط منفرد خواهد شد و اگر بخواهد منفرد نشود باید کم‌کم خط خود را منطبق با آن کند. پس اگر ما بجای آنکه برویم سراغ پایه اجتماعی خودمان پایه‌های حزب را در میان اقشار مرفه بسازیم حتی اگر از اول خطمان درست باشد کم‌کم خطمان از پایه متأثر شده و به فرمیسم گرایش خواهیم یافت. در اینجا بحث بر سر کیفیت است (یعنی زمانی که می‌گوئیم هر بخش از جامعه تا حد معینی می‌تواند بار انقلابی بدوش کشد منظورمان کمیت این بار نیست، کما اینکه برخیها

می‌توانند بسیار هم کار کنند و توده کارگر را جمع کنند اما برای گرفتن اضافه حقوق و...) پایه اجتماعی که پایه خط کمونیستی نیست، کیفیت و بنیه اش در محدوده پراتیک خود است و جهان را فقط در محدوده آن پراتیک محدود خود می‌شناسد و حزبی که بر این پایه اجتماعی استوار باشد، جهان را تنها با آن پراتیک خواهد شناخت. پس بین خط و پایه اجتماعی يك ارتباط دو جانبه و دو طرفه وجود دارد. اگر يك سازمان انقلابی، یا يك خط انقلابی خود را به پایه اجتماعی غلطی که متعلق به آن خط انقلابی نیست مشغول کند یا بزودی در آن پایه اجتماعی ایزوله و منفرد خواهد شد یا اینکه خود را بر آن پایه اجتماعی منطبق خواهد کرد.

بنابراین بهتر است که کلمه "توده‌ها" را دیالکتیکی‌تر استفاده کنیم. کدام توده‌ها؟ کدام بخش از توده‌ها؟ برای اینکه بدانیم که توده‌ها کجا ایستاده اند (که لازم است بدانیم) باید خط را بکار گیریم. این خط است که تعیین می‌کند کدام بخش از توده‌ها و روشن می‌کند که توده‌ها در چه موقعیتی هستند. يك بحث جالب به دور گرفتن نبض توده‌ها برآه افتاده. واقعا چگونه نبض توده‌ها را باید گرفت. آیا بدون سرعت بخشیدن به آگاهی توده‌ها و شتاب دادن به آنها می‌توان نبضشان را گرفت؟ میتوان فهمید که کجا ایستاده اند؟ به همان ترتیب که مزه يك گلابی را بدون گاز زدن آن نمی‌توان فهمید، نبض توده‌ها را بدون شتاب بخشیدن به آن نمیتوان گرفت. **نمی‌توان چیزی را مگر در پروسه‌ی تغییر آن شناخت. دانستن و انجام دادن، شناخت و پراتیک بطور دیالکتیکی با یکدیگر مرتبند.** در اینجا نیز اینطور است. شناخت یافتن از توده‌ها و جایگاه‌شان، خواست‌هایشان، توانایی‌هایشان، و درواقع شناخت یافتن از آنگونه توانایی‌هایی که به خط می‌خورد یعنی توانایی‌هایشان بر مبنای خط، آن زمان امکان پذیر است که خط بعمل درآید. آنگاه است که می‌توان فهمید که اولاً قدرت خط چقدر است ثانياً چه کسانی به آن جلب می‌شوند و طبقات مختلف با آن چه می‌خواهند بکنند. می‌توان پتانسیل توده‌ها و جایگاه آنان را فهمید. یعنی باید خطمان را به میان توده‌ها ببریم و سعی کنیم آنرا عملی کنیم تا توده‌ها پتانسیل و توان نهفته در خود را نشان دهند. اگر شناختمان از توده‌ها و جایگاه‌شان را بر این مبنا قرار ندهیم آنگاه فقط مانند آمارگیران بورژوازی خواهیم شد که فقط بر مبنای آمار تحلیل می‌کنند، آینده را پیش بینی می‌کنند و غیره. مثال سیاسی بزنیم: اگر در سال ۱۳۵۰ در میان جوانان انقلابی روشنفکران آمار می‌گرفتیم می‌فهمیدیم که اکثرشان طرفدار مشی چریکی‌اند و آمالشان

سیاهکل است. آیا فقط بر مبنای این آمارگیری می‌توان پتانسیل آنان را سنجید و آینده را بر مبنای آن پیش بینی کرد؟ خلاصه‌ی کلام نکته اینجاست: تغییر جهان توسط يك خط سیاسی معین و در نتیجه یافتن شناخت بیشتر از جهان و تکامل خط و باز هم... به توده‌ها و کمونیست‌ها برگردیم... اگر ما يك گسست قطعی از گذشته را در همه زمینه‌ها عرضه نکنیم، اگر يك گسست قطعی را از فرمیست‌ها و اپورتونیست‌ها در سبک کار عرضه نکنیم، اگر دست به ترویج آگاهی کمونیستی در میان توده‌ها نزنیم ... چگونه می‌توانیم ارزیابی درستی از توانایی‌های توده‌ها بکنیم؟ اگر چنین نکنیم آنگاه همیشه توده‌ها را سرزنش خواهیم کرد که با کمونیسم قرابتی ندارند و با آن کاملاً بیگانه‌اند و نمی‌توان کمونیسم را به میان توده‌ها برد. آری به جای اینها باید شروع به عمل کرد، باید شروع به انجام پراتیک انقلابی کرد تا فهمید که عکس‌العمل توده‌ها چیست، کدام بخش از توده‌ها جلب این خط می‌شوند و...

دلیل اینکار چیست؟ بيك کلام: چون می‌خواهیم تغییر رادیکالی در جامعه پدید آوریم، بنابراین می‌خواهیم از حداکثر تلاش و انرژی انقلابی آن بخش از جامعه که با تکیه به آن باید این تغییر رادیکال بوجود آید، استفاده کنیم. پس باید برخورد "متواضعانه" (اگر این کلمه را در خود ندیده بلکه از آن بمثابه يك سمبل در رابطه با مبحث مورد نظرمان استفاده کنیم) را بدور افکنیم، باید همه و هرگونه جوانب جامعه کهن را زیر و رو کرد. در غیراینصورت معیار ارزیابی‌هایمان بسیار محدود و محافظه کارانه خواهد شد. اگر چنین نکنیم نهایتاً خط و منطق‌مان در همگونی کهنه و در چارچوب وضع موجود باقی خواهد ماند و خواهیم گفت: آنچه را که مقبول عامه است می‌توان انجام داد! لنین بر علیه اکونومیست‌ها گفت: این‌ها همیشه می‌گویند "آن مبارزه ای که امروز در جریان است آن چیزی می‌باشد که امکان‌پذیر است، و آن چیزی امکان‌پذیر است که امروزه در جریان است". لنین در جواب گفت، خیر! باید جهت طبیعی امور را منحرف کرد. او می‌گوید ما می‌خواهیم هر آنچه را که در جهت خط "کمترین مقاومت" در جریان است به راه عالیتری بکشانیم، می‌خواهیم آن را به جاده ای بیندازیم و به راهی ارتقا دهیم که اگرچه پیچ و خم و مانع زیاد دارد، اما ما را به تغییرات رادیکالی می‌رساند.

در همین زمینه خوبست بحث دیگری را پیش بکشیم که مطرح کردن آن خالی از فایده نیست و آن "واقع گرا" بودن در مقابل "آرزوپرداز" بودن است. لنین در این مورد چنین نوشت: «باید آرزو نمود!» این کلمات را نوشتم و بوحشت افتادم. بنظرم آمد که در "کنگره‌ی اتحاد" نشسته‌ام،

دبیران و کارکنان "رابوچیہ دلو" هم روبروی من نشسته اند و دفعتاً رفیق مارتینف از جا بر می‌خیزد و با لحن تهدیدآمیز خطاب به من می‌گوید: اجازه بدهید از شما بپرسم آیا هیئت تحریریه یک روزنامه‌ی مستقل بدون کسب اجازه‌ی قبلی از کمیته‌های حزبی حق آرزو کردن دارد؟ پس از او رفیق کریچفسکی از جا برمی‌خیزد... و با لحن تهدیدآمیزتری می‌گوید: "من جلوتر می‌روم و می‌پرسم آیا بطورکلی یک مارکسیست، اگر فراموش نکرده باشد که موافق گفته مارکس بشریت پیوسته وظایف عملی را در مقابل خود قرار می‌دهد و تاکتیک عبارت است از پروسه‌ی رشد وظایفی که با حزب در حال رشدند حق آرزو کردن دارد؟ تنها فکر این سوال‌های دهشتناک لرزه بر اندامم می‌اندازد و تمام فکر و خیالم این است که کجا پنهان شوم. سعی می‌کنم پشت سر پیسارف پنهان شوم.»

«پیسارف درباره اختلاف بین آرزو و واقعیت چنین نوشته است: "اختلاف داریم تا اختلاف. آرزوی من ممکن است بر سیر طبیعی حوادث پیشی گیرد یا اینکه بکلی از راه منحرف شود و بسویی رود که سیر طبیعی حوادث هرگز نمی‌تواند به آنجا برسد! در صورت نخست آرزو موجب هیچگونه ضرری نیست و حتی می‌تواند انرژی فرد زحمتکش را حفظ و تقویت نماید... در چنین آرزوهایی هیچ چیزی که بتواند نیروی کار را منحرف ساخته و یا فلج نماید وجود ندارد. حتی بکلی برعکس. اگر انسان اصلاً استعداد اینگونه آرزو کردن را نداشته باشد، هرگاه نتواند گاه بگاه جلوتر برود و نتواند تصویر کامل و جامع آن مخلوقی را که در زیردست او در شرف تکوین است در مخیله خود تجسم کند، آنوقت من به هیچ‌وجه نمی‌توانم تصور بکنم که چه محرکی انسان را مجبور خواهد کرد کارهای وسیع و خسته کننده‌ای را در رشته علم و هنر و زندگی عملی آغاز نموده و آن را به انجام رساند... اختلاف بین آرزو و واقعیت هیچ ضرری در بر نخواهد داشت، بشرطی که شخص آرزو کننده جداً به آرزوی خودش ایمان داشته باشد، با دقت تمام زندگی را از نظر بگذراند، مشاهدات خود را با کاخ‌های خیالی که در ذهن خود ساخته است مقایسه کند و بطور کلی از روی وجدان در اجرای تخیلات خویش کوشا باشد. وقتی بین آرزو و حیات یک نقطه تماس موجود باشد آنوقت همه چیز خوب و روبراه است." بدبختانه در جنبش ما اینگونه آرزوها خیلی کم یافت میشود. تمام تقصیر هم بطور عمده به گردن نمایندگان انتقاد علنی و "دنباله روی" غیرعلنی است که به هشیاری خود و "نزدیکی" خود به چیزهایی "مشخص" می‌بالند.» (لنین، "چه باید کرد؟")

تمام بحث در اینجا مسئله خط است. خط توده‌ای انقلابی یا خط توده‌ای التقاطی. سبک کار کمونیستی یا اکونومیسم. خواهان پیروزی انقلاب جهانی کمونیستی بودن یا خواهان کسب آن چیزی که امروز امکان‌پذیر است؟ فقط این است که جهت‌گیری یک سازمان یا حزب را تنظیم می‌کند. چه زمانی که کار عملی می‌کند، چه زمانی که کار تئوریک یا سیاسی می‌کند. و چه زمانی که به ارزیابی از خود و خط خود می‌پردازد. یک حزب موفق و پیروزمند کمونیست باید جهت‌گیری‌اش اینگونه باشد. حتی چگونگی نگرش به مسئله‌ی حقیقت نسبی و مطلق و رابطه‌ی آنها را این‌انگیزه تلقین می‌کند. یعنی آرزوی رسیدن به کمونیسم مبتنی بر تضادهای عینی شیوه تولید سرمایه داری.

اما جهش‌هایی (انقلاب‌هایی) که در هر زمان معین می‌توان بطرف آن انجام داد کدامند، وسعت‌شان در هر زمان معین چقدر است؟ در هر زمان معین، به لحاظ وسعت و شدت، چقدر می‌توانیم بطرفش جهش کنیم؟ چند تا انقلاب و چگونه انقلاباتی؟ تمام این سوالات با مبحث فوق مرتبطند.

نکته دیگری که باید در مورد این مقوله‌ی "تواضع" گفت و نسبت به آن هشدار داد آن است که یک خط انحرافی کاملاً می‌تواند خود را تحت پوشش آن پنهان کند. رویزیونیست‌ها کاملاً از روی "تواضع" روی جوانب عقب افتاده یا جوانب به لحاظ سیاسی تکامل نیافته توده‌ها، تکیه کرده و خط خود را عرضه می‌کنند. برخی اوقات توده‌هایی که هنوز به لحاظ آگاهی کمونیستی انقلابی پیشرفت نکرده‌اند، از انقلابیون کمونیست خوششان نمی‌آید و هنگام انتقاد به یک انقلابی رفتارشان را مورد سرزنش قرار می‌دهند. می‌گویند بوروکرات است، مغرور است، و... اما در مورد تنها چیزی که انتقاد یا بحث نمی‌کنند خط طرف است. رویزیونیست‌ها و بوروکرات‌ها در این موارد بسیار هشیار گشته‌اند. آنها با خط انحرافی‌شان به میان توده‌ها می‌روند. بسیار "صمیمانه" و "خوش رفتار" و غیره هم هستند. ولی در واقع دارند از روبرو لبخند زده و از پشت خنجر می‌زنند. در ظاهر به توده‌ها لبخند می‌زنند ولی در دلشان می‌گویند "من تو را بطرف یک انقلاب خوب هدایت خواهم کرد، نه بطرف انقلابی که بخواهی از شر من خلاص شوی!!"

سوال: چرا مائو گفت باید از توده‌ها آموخت؟ آن چه چیزی است که باید از توده‌ها آموخت؟

پاسخ: آموختن از توده‌ها يك پرنسپ اخلاقی نیست. اگر چنین بود اصلا چرا باید وقت تلف کرد و از توده‌ها آموخت. میتوان در کتابخانه با مطالعه یاد گرفت. پس چرا وقت تلف کنیم؟ اما نکته در اینجاست که فقط از طریق پراتيك اجتماعی میتوان به کسب شناخت نائل آمد. و پراتيك اجتماعی هم متعلق به یکنفر نیست بلکه پراتيك اجتماعی توسط توده‌های بیشمار انجام می‌پذیرد. این تمام مفهوم مارکسیسم است. ما می‌خواهیم پراتيك اجتماعی داشته باشیم و به این دلیل می‌خواهیم از توده‌ها بیاموزیم زیرا شناخت فقط از طریق تغییر دادن شرایط جامعه و ماده بدست می‌آید. بنابراین در اینجا "یاد گرفتن و آموختن" از توده‌ها يك مبنای علمی دارد و نه اخلاقی. اگر این را خوب بخاطر بیاوریم و برجسته‌اش کنیم آنگاه می‌توان نتیجه‌گیری کرد که: چگونه پراتيك اجتماعی ای؟ به چه نوع پراتيك انقلابی و فعالیتی باید پرداخت؟ نباید به آن پراتيك و فعالیتی پرداخت که "همه" دوست دارند و "همه" می‌خواهند، باید کارها و فعالیت‌هایی را کرد که می‌تواند مصالح شناخت بهتر جامعه و تغییر آنرا فراهم کند، میتواند توانایی‌های طبقه، انرژی و شور و شوق طبقه را به برانگیزد.

باید خط درستی پیش گذارد و پراتيك را بدور آن سازمان داد، سطح پایگاه اجتماعی خود را ارتقا داد و بر روی فضای سیاسی و شرایط اجتماعی اثر گذارده و آن را تغییر داد. در واقع باید انقلابی را انجام داد که شایسته‌ی نام رهبری پرولتاریا باشد یعنی رهبری کمونیستی داشته باشد. باید چنان کاری و چنان پراتيك انقلابی را داشت که در خودش کمونیسم را حامل باشد در غیر اینصورت به راهی که به کمونیسم می‌انجامد نخواهد افتاد. در غیر این صورت حتی پایه توده ای مان هم با کمونیسم آشنایی نخواهد یافت. در اینجا ذکر مثالی از لنین برای روشن کردن مطلب خالی از فایده نیست:

لنین زمانی که دارد در مورد پیش گذاردن خط "شکست طلبی انقلابی" در مورد جنگ جهانی اول صحبت می‌کند می‌گوید اگر ما از قبل از وقوع جنگ برای جا انداختن این خط در میان توده کار نکنیم و کار متناسب با آن را انجام ندهیم، زمانی که موعدهش می‌رسد نخواهیم توانست توده را بروی آن خط بکشیم. خط "شکست طلبی انقلابی" با فرا رسیدن جنگ امپریالیستی بطور اتوماتيك در میان توده پایه خواهد گرفت. این امکان ندارد. اگر نوع کاری که قبل از آن می‌کنیم در چارچوب اوضاع فعلی باشد، اکونومیستی، تدریج‌گرایی و فرمیستی باشد آنگاه زمانی که جنگ رخ دهد توده بدنبال بورژوازی خودی خواهد رفت. و اگر آن زمان اعلام کنی که "من می‌خواهم يك خیانت بزرگ نسبت به طبقه حاکمه خود که در حال جنگ است مرتکب شوم" و اگر آنچه که

قبلا می‌کردی اکونومیسم بوده و با ارزش‌های سیستم موجود ضدیت نداشت و اگر از قبل به پایه‌ی خودت یاد نداده‌ای که بر علیه تمام مظاهر سیستم قیام کند و آن را به زباله دانی بیفکند، اگر قبلا هیئت حاکمه را در تمام ظواهرش و بهر طریق ممکن افشا و بی‌آبرو نکرده‌ای... اگر اینکارها را سال‌ها قبل از رخداد جنگ نکرده‌ای وقتی جنگ فرا برسد چگونه به توده‌ها خواهی گفت که "پیش به سوی جنگ بر علیه بورژوازی، باید به بورژوازی خودی از پشت خنجر زد". آنگاه توده‌ها خواهند گفت این چه چیز جدیدی است که اکنون می‌گویی. ما قبلا بدین دلیل با تو همراهی نمی‌کردیم. این زیادی است. افراط است... شاید بتوانیم بعد از تمام شدن جنگ با تو برای انقلاب همراهی کنیم ولی باید فعلا برای ثبات بکوشیم. این يك خیانت بزرگ است و... لنین می‌گوید آنگاه دیگر نخواهید توانست شعار "شکست طلبی انقلابی" را ارائه دهید و اگر هم ارائه کنید نه توده‌ها قبولتان خواهند کرد و نه افراد حزب خودتان خواهند توانست وزن و فشار آن را تحمل کنند و بورژوازی از نظر تشکیلاتی حزب را داغان خواهد کرد. این مسئله دقیقا موازی این واقعیت است که اگر مبارزه به روش پرولتری پیش نرود (یعنی به این روش که پرولتاریا هیچ ندارد از دست دهد مگر زنجیرهایش را) و کمونیست‌ها به مثابه عاملین کمونیسم در جامعه کهن عمل نکنند، آنگاه اگر شانسی نیز قدرت سیاسی را به کف آورند، نخواهند توانست تغییرات پرولتری را در جامعه بوجود آورند. بعنوان يك مثال دیگر خط چریکی را در نظر بگیرید. کل تئوری چریکی "ناجی" توده‌ها بودن است و اصلا بر توده تکیه ندارد. این به توده تکیه نداشتن یعنی چه؟ یعنی اینکه توده‌ها را وارد پروسه تغییر، گسستن از کهنه و رو آوردن به نو نکردن. حتی اگر قدرت سیاسی را هم بگیرند تغییراتی نخواهند توانست داد. حتی اگر پس از کسب قدرت سیاسی هم "تصمیم بگیرند" که م.ل. باشند چگونه خواهند توانست توده‌ای را که نه در انقلاب بر علیه هیئت حاکمه اش شرکت داشته و نه در انقلابی کردن خودش، نسبت به تغییرات انقلابی جامعه قانع کنند؟ اگر امپریالیسم به این کشور تجاوز کند چگونه خواهند توانست توده را برای مقاومت سازماندهی کنند؟ يك مثال خوب این خط فیدل کاسترو است.

مثال دیگر: بسیار سخت است که آدم هم تدریج‌گرا و دنباله‌رو باشد و هم انترناسیونالیست؟ در کشوری مانند کشور ما که مسئله استقلال ملی مطرح است گرایش‌ات ناسیونالیستی در میان خلق خواهد بود ولی پرولتاریا نمیتواند از آن دنباله‌روی کند. هر چند مسئله‌ی استقلال

ملی عادلانه و برحق است با این اوصاف پرولتاریا نه ملت را بلکه پرولتاریای بین‌المللی را نماینده‌گی میکند.

کمونیست‌ها حتی اگر در حال پیش برد امر مبارزه‌ی نجات بخش ملی باشند، نماینده‌گان جامعه‌ی کمونیستی هستند که در آینده به ثمر خواهد رسید. آن‌ها امروز نماینده‌گان و پیشاهنگ پرولتاریای بین‌المللی در هر کشور هستند. در اینجا کاملاً می‌توان کشش و جذبه‌ی احترام گذاردن به آنچه که موجود است و مانور دادن در چارچوب آن را دید. اگر گسست قطعی از آنچه موجود است نکنیم نمی‌توانیم

انترناسیونالیست باشیم. بخصوص در کشورهای تحت ستم بسیار آسان است که کمونیست‌ها مانند دموکرات‌های انقلابی شوند. نه به این دلیل که آن‌ها به کمونیسم فکر نمی‌کنند یا اینکه فکر می‌کنند انترناسیونالیسم پرولتری بد است بلکه مسئله در این است که چگونگی کار سیاسی آنها در میان توده در لفافه‌ای از مسئله قدرت سیاسی، انقلاب دمکراتیک نوین، استقلال ملی در مقابل امپریالیسم، پیچیده شده است و در این میان اغلب فراموش می‌شود که همه‌ی این‌ها برای چیست؟ امر رهایی از امپریالیسم و فئودالیسم برای چیست؟ فراموش می‌شود که خود این دموکراسی برای چیست؟ برای چه کار می‌آید و برای چه ما به آن نیاز داریم؟ مرحله انقلاب دمکراتیک نوین چیست؟ چرا به این مرحله نیاز داریم؟ طول مدتش چقدر است؟ آیا هدف دموکراسی است یا گذر به سوسیالیسم؟ حتی اگر در کتابهای مان، نشریات مان... بارها و بارها بنویسیم که هدف ما کمونیسم است و ما انترناسیونالیست هستیم... اما این هدف را در درون یک خط زنده سیاسی بخصوص در میان پرولتاریا ترویج نکنیم و بدور آن تربیتش نکنیم در ناسیونالیسم (در بهترین حالت ناسیونالیسم انقلابی) غرق خواهیم شد. عنصر خودبخودی گرایی (خودروئی) در کشورهای تحت ستم بسیار قوی است و باید نسبت به آن هشیار بود. آری امر رهایی از شر امپریالیسم برای ما امری مشروع و عادلانه است و باید از آن رها شویم. اما هدف پرولتاریا از کسب استقلال ملی از امپریالیسم همانند بورژوازی ملی یا خرده بورژوازی نیست. او می‌خواهد برای کمونیسم از دست امپریالیسم خلاص گردد و همه این را میدانند. اما نکته در آن است که این تفاوت باید در پراتیک پرولتاریا هم مشهود باشد. این تفاوت در پراتیک هم بسیار متفاوت است. برنامه و خط پیشنهادی ما برای این رهایی باید متفاوت باشد، باید در پراتیک هم نشان دهیم که برنامه و خط ما برای کسب استقلال از امپریالیسم از برنامه و خط بورژوازی و خرده بورژوازی متفاوت است. باید از پراتیک بقیه طبقات

حتی از پراتیک جریاناتی که تمایلاتی به کمونیسم دارند هم متمایز باشد. ما می‌گوئیم که برای کمونیسم بین‌المللی است که می‌خواهیم انقلاب دموکراتیک نوین را بکنیم. اما بمثابة يك کمونیست این نیت را داشتن به چه معنا است؟ معنایش این است: ظرفیت مبارزه جو و جنگنده طبقه را تحت پرچم يك تربیت سیاسی ایدئولوژیکی که منافع جهانی پرولتاریای بین‌المللی را در نظر دارد تکامل و رشد دادن. و همچنین به معنای توجه کردن به نیروهای اجتماعی است که قادرند برای چنین برنامه ای بجنگند. مثلاً توجه به مسئله زنان.

اینگونه است که ظرفیت و بنیه طبقه تقویت می‌شود و برای انجام نبردهای سخت آماده می‌شود. مثال دیگر: گرایش اکونومیستی در کشورهای تحت سلطه اغلب خود را بصورت عدم تمایل در راه انداختن و شروع مبارزه مسلحانه (جنگ درازمدت خلق) نشان می‌دهد. خط خودبخودی گرایشی، ستایش هر آنچه که امکان پذیر است و هر چیز دیگر را رویائی بیش ندانستن و غیره در این مورد به صورت کم بهایی به شروع مبارزه مسلحانه به مثابه عالیترین شکل مبارزه طبقاتی منعکس می‌شود. بنابراین خود مسئله راه انداختن مبارزه مسلحانه در چارچوب این کشورها دارای مسائل و مشکلاتی از این قبیل است که برخی ها خواهند گفت: شرایط آماده نیست، نباید اینکار را الان کرد، باید صبر کنیم تا همه مراتع و علفزارها خشک شوند در غیر اینصورت از يك جرقه حریق بر نخواهد خاست!! شاید تعجب آور باشد که در کشورهای که استثمار و ستم بصورت بیرحمانه موجود است و انفجارات توده ای که بدنبال آلترناتیوهای انقلابی برای تغییر اوضاع می‌گردند فراوان است چنین انحرافی موجود باشد ولی هست و بسیار هم قوی است.

حال زمانی که این مسئله با انترناسیونالیسم نیز مخلوط می‌شود بسیار پیچیده می‌شود. در مورد اوضاعی فکر کنید که شروع مبارزه مسلحانه روی کل اوضاع بین‌المللی تاثیر بگذارد. روی جنبش بین‌المللی انقلابی تاثیر گذارده و متقابلاً این تاثیر بین‌المللی روی اوضاع همان کشور تاثیر بگذارد و تاثیرات متقابل فراوان پیش آید. یا احزاب کمونیست در کشورهای همسایه برنامه ای مبنی بر پیشبرد يك مبارزه مسلحانه منطقه ای را بدهند. آن موقع اگر از قبل پایه اجتماعی خود را تربیت انترناسیونالیستی نکرده باشیم چگونه این پیشنهاد را به مرحله عمل در خواهیم آورد؟ پایه اجتماعی مان آن موقع متعجب خواهد شد که این دیگر چه چیزی است؟ در مورد چی صحبت می‌کنید؟

آری! از آنجائیکه سعی نکرده اید توده را به گسست قطعی از ایده های کهن هدایت کنید، به او یاد نداده اید که به انقلاب چگونه بنگرد و چگونه مبارزه کند و هرگز اذهان آنها را در این جهت و روی این خط آماده نکرده و نیروهایشان را به دور این خط سازماندهی نکرده اید، بفرض هم که خودتان به موضع درستی برسید، پایه توده ایتان در مقابلتان خواهد ایستاد و یا لاقلاً با برنامه و موضع صحیح همراهی نخواهد کرد. آن موقع متوجه خواهید شد که برای این دنباله روی در کار ایدئولوژیک چه بهای گزافی را پرداخته اید.

جمع‌بندی: من سعی کردم از جوانب گوناگون به مسئله مورد بحث پردازیم. آخرین بحث اگر چه کوتاه انجام گرفت اما مهمترین جنبه این بحث است. یعنی انترناسیونالیسم پرولتری و پیشبرد آنچنان کاری که خصلت انترناسیونالیسم پرولتری داشته باشد. باید در آینده به این مبحث بیشتر پرداخت زیرا همیشه مسئله بوده و خواهد بود. در مورد سوالی که در رابطه با ارتباط جمع بندی، تحکیم و عمل (پراتیک) شده بود سعی کردم در همین مباحث جوابگو باشم. اما به يك بخش برخورد نکردم و آن اینکه مبنای جمع‌بندی چیست؟ چقدر طول می کشد... بخصوص اینکه امروزه خیلی‌ها می‌گویند باید جمع‌بندی کرد و این را پوششی برای بسیاری از انحرافات خود کرده اند. خلاصه و آخر کلام اینکه بدور مسئله "تواضع" در جهان بینی و در خط سیاسی دو دیدگاه را مقایسه کنم:

جرات کردن و جرات نکردن؛ امکان داشتن یا نداشتن... خط متواضع می‌گوید نه امکان ندارد، باید صبر کرد... خط انقلابی می‌گوید باید جرات صعود به قله ها را بخود داد. باید به سختی کوشش کنیم، محدودیتها را کنار بزنیم، خلاف جریان شنا کنیم.

يك نکته را هم آخر بگویم و آنکه اپورتونیستهایی که خط "تواضع" دارند زمانی که در مقابل مخالفین خود و م. ل. م. ها قرار می گیرند تواضع را کنار گذارده و بسیار هم هار میشوند.

پراتیک

مبحثی که اکنون میخواهم مختصر اشاره ای بکنم در مورد پراتیک است. البته این مبحث به تمام بحث های قبل مرتبط است. همانگونه که یکی از رفقا اشاره کرد ما هرگونه پراتیکی را طلب نمی کنیم. البته ما به پراتیک‌های مختلف از جمله پراتیک طبقات حاکم بذل توجه می کنیم، اما برای سازمان خود طالب پراتیک خاصی هستیم. ما پراتیک خطمان را طلب می‌کنیم. این مبحث همچنین بر می‌گردد به بحثمان در

مورد پوزیتویسم. همانگونه که قبلا گفتم پوزیتویست‌ها معتقدند که پدیده ا را نمی‌توان شناخت. پوزیتویست‌ها و اگنوستیست‌ها قبول ندارند که ماده مستقل و خارج از ذهن ما وجود دارد و قوانینی بر حرکت آن حاکم است که می‌توان شناخت. آنها می‌گویند تنها چیزهایی را می‌توان فهمید که برایمان تجربه شده اند و شناخت ما محدود به این تجارب است. هر چیزی که ورای این باشد یعنی واقعیت مادی و تضادهای واقعی مادی که زیربنای کل پراتیک بشری، جامعه، طبقات و... را تشکیل می‌دهند و چگونگی کارکردشان را نمی‌توان شناخت. اما ما می‌گوئیم خیر! می‌توان شناخت و درک کرد. بدین دلیل است که ما می‌توانیم خط داشته باشیم. وگرنه صحبت از "خط" بی معنی بود. آنها می‌گویند آنچه را که می‌توان داشت فقط پراتیک‌های محدود می‌باشند، محدود به تجربه امان. پس پوزیتویست‌ها هم در مورد پراتیک حرف می‌زنند. بنابراین در مورد این مقوله باید بسیار هشیار بود. نکته مهم در مورد پوزیتویسم و شکل آمریکایی آن (پراگماتیسم) آن است که در مورد پراتیک بسیار سخن می‌رانند و درواقع غرق در پراگما و کار پراتیکی هستند. پراگماتیسم در مورد هیچ چیز حرف نمی‌زند مگر پراتیک. اما نه یک پراتیک انقلابی. بلکه پراتیکشان یک پراتیک "در چارچوب حفظ وضع موجود" است. زیرا آنها معتقدند که شناخت را فقط در محدوده تجربه می‌توان کسب کرد بنابراین پراتیک هم فقط می‌تواند محدود به آن باشد. آنها معتقد نیستند که می‌توان آنچه را که بواقع در بطن پدیده‌ها نهفته است شناخت، قوانین پدیده‌ها را کشف کرد و از آنها برای تغییر پدیده‌ها سود جست. آری آنها بسیار در مورد پراتیک صحبت می‌کنند. ما هم در مورد پراتیک صحبت می‌کنیم. اما پراتیک ما مبتنی بر شناخت ماتریالیستی جامعه و انقلابی کردن آن است، تزه‌های مارکس در مورد فویر باخ در رابطه با اینکه ما در مورد چه نوع پراتیکی صحبت می‌کنیم دارای اهمیت خاصی است.

بحث را خاص تر کنیم. یک حزب یا سازمان م. ل. م می‌خواهد پراتیک انقلابی داشته باشد، می‌خواهد پدیده‌ها و اوضاع را تغییر دهد و انقلابی کند، می‌خواهد واقعیت مادی را عوض کند... و می‌خواهد بر مبنای خطش اینکارها را انجام دهد. یک خط خوب پراتیک خوبی را هم تولید می‌کند. پراتیک خوب، خط خوب را تقویت می‌کند. آن را روشنتر کرده و متکاملتر می‌نماید. خط تکامل یافته حتی می‌تواند پراتیک بهتری را ارائه دهد. و این چنین پراتیکی بر یک زمینه وسیعتر و عمیقتر می‌تواند خط را عمیق تر کرده و بیشتر به شناخت پدیده‌ها نائل آید و دوباره...

بنابراین ما پراتیک يك خط انقلابی را خواهانیم. منظور نظر ما از پراتیک صرفاً يك كار عملی نبوده بلکه بسیار عیمقتر است. بنابراین بسیار مهم است به پراتیک همیشه نقادانه بنگریم و پراتیک را يك كار عملی مطلقه و جدا از تئوری نکنیم. مثلاً یکی می‌تواند بگوید که "تجربه بمن ثابت کرده زنان باید برای مدتی چادر بسر کنند زیرا فرهنگ توده‌ها اله و بله است و توده‌ها دوست دارند که زنان چادر بسر کنند" (تجربه) یا حتی فراتر برویم: یکی بیاید بگوید که در پراتیک و در تجربه به من موضوع فوق ثابت شده زیرا زیر چادر می‌توان اسلحه حمل کرد" و... اما من می‌گویم که: من چنین پراتیک و تجربه ای را ندارم ولی يك حقیقت عینی موجود است و آن اینکه اگر پرولتاریا زنان را رها نکند خودش را هم نمی‌تواند رها کند. این بخشی از ساختار طبقه کارگر است. آری! پراتیک تو، عقب افتاده است. حقیقت بر مبنای آمارهای گرفته شده در زمان معینی تعیین نمی‌شود. محك درستی و غلطی باید بر مبنای قوانین علمی تعیین گردد. باید درستی و غلطی ایده و کاری بر مبنای این قوانین به تست و آزمایش گذاشته شوند. بله داستانهایی که در مورد چادر می‌گوئید درست است و حقیقت دارد، علاقه توده مردم به چادر هم درست، داستان اسلحه هم درست... ولی ما يك تجربه بشری از مبارزه طبقاتی را داریم. و می‌توانیم زیربنای ایدئولوژیک هر چیز را دریابیم. به مقوله های **زیربنا** و **روینا** و رابطه و تداخل آنها با یکدیگر و نقش هر کدام نیز آگاهیم. میدانیم که نقش ستم بر زن چیست و اگر امروز آن را نادیده بگیریم چه چیز دیگری را در جای دیگر تقویت خواهیم کرد. چه چیزی را در اقتصاد، در ایدئولوژی و طرز تفکر توده‌ها تقویت خواهیم کرد. اگر کمونیست‌ها این چیزها را در ذهن توده عوض نکنند، نخواهند توانست او را برای انقلاب سازماندهی کنند. اگر نتوانیم به درون و بطن پدیده‌ها بنگریم و اگر در محدوده شواهد تجربی باقی بمانیم آنگاه باید خود را پراگماتیست بنامیم.

پراگماتیست‌ها می‌گویند آن چیزی که مفید است، درست است. از آنها سوال می‌شود چه ایده ای درست است؟ جواب می‌گویند ایده ای که بتواند نتایج مفیدی در بر داشته باشد. اما بورژوازی نیز می‌تواند براحتی سوار این نطرز تفکر شده و بگوید که بله! من نتایج مفیدی بهمراه می‌آورم. به این همه تولیدات بنگرید. پس هر چه من می‌گویم درست است. اگر مائو درست بود شکست نمی‌خورد. اگر چین سوسیالیستی درست بود پیروز می‌شد و... اما مارکسیست‌ها می‌گویند خیر! آنچه که درست است مفید هم هست. و معیار اندازه گیری حقیقت، مفید بودن پدیده نیست بلکه معیار خود حقیقت است. آیا ایده‌های ما بر واقعیت مستقل مادی منطبق است و آن را منعکس

می‌کند یا خیر؟ اگر آن را بدرستی منعکس می‌کند پس صحیح است. اما چیزی که آن را بدرستی منعکس نمی‌کند نه صحیح است و نه مفید مانند سرمایه‌داری و مذهب. این است آنچه که مارکسیست‌ها می‌گویند. پراگماتیست‌ها و پوزیتویست‌ها به پراتیک بر مبنای نتایج قابل لمس آن برخورد می‌کنند. پراگماتیست‌ها ی آمریکایی تا آنجا می‌روند که می‌گویند "ما حقایق را کشف نمی‌کنیم بلکه اختراع می‌کنیم." آری! طبیعی است که چنین بگویند زیرا معتقد به وجود واقعیت مادی نیستند که لازم به کشف باشد. پس تنها کاری که بنظر آنها می‌توان کرد اختراع حقیقت در پراتیک است. آنها حتی می‌گویند که "درست بودن برای ما در پراتیک رخ می‌دهد" عبارت دیگر "من برای ارضاء خود ایده‌ای را بکار می‌برم، و اگر نتیجه‌اش آن بود که من ارضاء شدم پس درست است و صحیح می‌باشد" زیربنای ایدئولوژیک زوال فرهنگی در آمریکا نیز همین فلسفه پراگماتیستی است.

خلاصه کلام آن که جنبه پراتیک را باید بطریقی غیر از پراگماتیسم، پوزیتویسم، و امپریسیسم در دست گرفت. برای حزب و سازمان م.ل. م پراتیک خط خاص و معینی مهم است. و همیشه باید مواظب بود که پراتیک‌مان منطبق بر خط کمونیستی صحیح باشد.

مهم‌ترین، اساسی‌ترین و حیاتی‌ترین کار هسته رهبری هر حزب و تشکیلات سیاسی باید حفاظت از این پروسه‌ی خط و پراتیک و تکامل کیفی آن‌ها باشد. وظیفه اش باید پرداختن به خط، مشکلات خط و پراتیک خط باشد و خط را مرتب بدنبال یک پراتیک پیشاهنگ مارکسیستی تکامل دهد.

سوال شد در مورد "**تجرید کردن**" پدیده‌ها و مطالعه آنها: مسئله این است که تجرید در چه صورتی دارای ارزش می‌باشد و اصولا تجرید مارکسیستی چیست. مارکس می‌گوید که تجرید دو نوع است: تجرد متافیزیکی و تجرید دیالکتیکی. تجرید دیالکتیکی آن تجریدی است که فراموش نمی‌کند از زمینه مربوطه اش جدا گشته و مجرد است. اما تجرید متافیزیکی فراموش می‌کند که تجرید است. تجرید دیالکتیکی دارای اهمیت علمی برای ما می‌باشد. مثلا هنگامی که می‌خواهیم یک پدیده پیچیده را مطالعه کرده و از آن شناخت کسب کنیم، آن را از زمینه موجودش بیرون می‌کشیم و مطالعه می‌کنیم زیرا لازم است که آن را بطور خاص مورد تحقیق و بررسی قرار دهیم. اما باید در نظر داشته باشیم که اگر می‌خواهیم در این تجرید دچار متافیزیک نشویم باید فراموش نکنیم که پدیده مجرد شده، خارج از زمینه مربوطه اش بوده و چیزی بریده است و بنابراین باید پس از مطالعه مجرد آن، آن را

دوباره در زمینه وسیعتر گذاشته و دوباره پس از اینکه به زمینه مربوطه اش برگشت داده شد مطالعه شود.

*

بر مبنای بحث های قبلی در مورد چین سوالی شد که آیا شکست چین به دلیل فاکتور توازن قوا بود یا اشتباهات کمونیست ها . در بحث گذشته در مورد کمبودها و اشتباهات کمونیست ها در چین هدف من این نبود که بگویم چین به دلیل این اشتباهات و کمبودها شکست خورد. شکست چین را نمی توان اساسا بر مبنای اشتباهات عامل ذهنی دانست. به جرات می توان گفت که این شکست به دلیل نامساعد شدن تناسب قوای طبقاتی در سطح خود چین و همچنین در سطح بین المللی بود. (منظور از تناسب قوا آن ترتیبی است که صحنه نبرد قرار می گیرد و نیروهای مختلف صف آرائی میکنند). مائو بیش از همه در مورد مسائل روشن بود، البته نه به آن اندازه ای که امروزه ما در مورد رابطه بین دولت سوسیالیستی و انقلاب جهانی و برخورد کمینترن به این تضاد (دولت سوسیالیستی و انقلاب جهانی) و گسست نکردن رفقای چینی و مائو از انحرافات کمینترن در این زمینه و... روشن هستیم. حتی در این چارچوب هم نمی توانیم بگویم که شکست چین ناشی از اشتباهات بود. نمی توان گفت که اگر این اشتباهات نبودند، اگر مائو و حزب کمونیست چین هیچ اشتباهی را مرتکب نمی شدند، ... چین شکست نمی خورد. خیر! این اصلا آن چیزی نیست که ما می گوئیم. ما می گوئیم که اگر این اشتباهات رخ نمی داد، ما (پرولتاریای بین المللی) از تجارب غنی تری برخوردار بودیم. و حتی می توان گفت يك شکست بهتر داشتیم (در چین). به جرات می توان گفت که نهایتا آن چه که دلیل این شکست است شرایط مادی کل جهان امپریالیستی است و در چین بخصوص مسئله توازن قوا بود (توازن قوایی که نه در چین و نه در سطح بین المللی شرایط مساعدی را برای پرولتاریای چین فراهم نکرده بود). باید به این مسئله هم دقیقا در چارچوب جهانی برخورد کرد. مثال چین را در نظر بگیرید: قدرت دولتی سوسیالیستی در جامعه حاکم بود. اما این قدرت دولتی در کشاکش دو جریان مهم جامعه - که يك جریان آن را بطرف سرمایه داری و يك جریان بطرف سوسیالیسم می کشید - قرار داشت. **دو راه** و دو جریان در کشور سوسیالیستی موجود است که از هر طرف بر آن جامعه فشار می آورند و مرتب جامعه در کش و قوس این دو جریان است. دولت در دست م. ل. م ها می خواهد جریان کمونیستی را تقویت کند و انقلاب را تحت دیکتاتوری پرولتاریا ادامه دهد و جریان بورژوازی را تضعیف کند. اگرچه حزب کمونیست در این

شرایط باید بداند که در نهایت قدرت این دو جریان در عرصه بین‌المللی و در نیروهای بین‌المللی نهفته است که عبارتند از شریانه‌ای این دو جریان که از سرتاسر جهان جریان می‌یابند و با آن در ارتباطند. بنابراین نهایتاً حزب باید به این صورت به جامعه سوسیالیستی بنگرد که می‌خواهد جهان را متغیر کند و بطرف کمونیسم براند و در واقع يك منطقه آزاد شده و پایگاهی برای انقلاب جهانی است که باید با تکیه به آن می‌خواهد به تضاد اساسی جهان (تضاد بین اجتماعی شدن تولید و مالکیت خصوصی) که تضاد اساسی تمام جهان است پردازد و حل کند. مانند اینستکه می‌خواهیم سیبی را بخوریم و دهان فقط به اندازه معینی اجازه گاز زدن را می‌دهد (انقلاب در يك کشور). ولی هدف تغییر کل پدیده (خوردن تمام سیب است). پس آنچه در يك کشور سوسیالیستی می‌گذرد بی‌ارتباط با عرصه جهانی نیست. قدرت بورژوازی نوظهور در يك کشور سوسیالیستی بی‌ارتباط به کل روابط تولیدی غالب در عرصه بین‌المللی نیست که عمده قدرت وی در آنجاست. نه تنها این مسئله درست است که قدرت بورژوازی نوین در جامعه سوسیالیستی از آنجا می‌آید، بلکه حتی شرایط برای اینکه به چه خوبی، چقدر عمیق، چقدر سریع، و چند بار... بتوان تحت دیکتاتوری پرولتاریا انقلاب را به پیش برد نیز بی‌ارتباط به اوضاع جهانی نیست. اینطور نیست که تا پرولتاریا تحت رهبری حزبش قدرت را در يك کشور گرفت و سوسیالیسم برقرار کرد هر نوع نوع آزادی عمل داری، خیر زیاد هم آزاد نیست. سوال اینجاست که تا چه حد آزادی عمل دارد که تحت سیستم سوسیالیستی قانون ارزش را به دلخواه محدود کند؟ تا چه حد قدرت انجام اینکار را دارد؟ تا حدی که این واقعیت مادی که کشور سوسیالیستی يك منطقه آزاد شده است که در محاصره امپریالیستی زندگی می‌کند، به وی اجازه دهد. از تمام این بحثها این نتیجه‌گیری را می‌خواهیم بکنیم که حزب کمونیست در قدرت باید دورنما و دید بین‌المللی داشته باشد و باید چنین جهت‌گیری را داشته باشد. باید این طرز تفکر و جهت‌گیری را داشته باشد که دارد چیزی را برای پرولتاریای بین‌المللی به پیش می‌برد. و این مسئله بطور قطعی تا زمانی که ما تحت سوسیالیسم به کمونیسم نرسیده ایم و مهمتر از آن تا وقتی که در ابعاد جهانی به آن دست نیافته ایم، مطرح است. دیدگاه مائو بسیار انترناسیونالیستی و پرولتری بود و دیدگاهش با بورژوازی درون حزب کمونیست چین کیفیتاً متفاوت بود و... اما بنظر می‌آید که به پروسه انقلاب جهانی بصورت جمع حسابی می‌نگریست. طرز تفکری که کل را متشکل از تکه‌های زیادی می‌بیند، بجای اینکه اول کل را یعنی کل جهان را که احتیاج به

متغیر شدن دارد در نظر بگیرد، سعی می‌کند که کل را از طریق تکه‌ها و اجزاء و چسباندن آنها بهم بسازد. این طرز تفکر از دورنمای جهانی شروع نمی‌کند. ما به دلیل اینکه می‌خواهیم بزرگ باشیم یا حرفهای گنده بزیم نیست که لازم است دورنمای جهانی داشته باشیم بلکه چون طبیعت آن چیزی که می‌خواهیم دگرگونش کنیم جهانی است، داشتن چنین دورنمایی را الزام آور میکند. سیستم امپریالیستی جهانی است و تضادی است در ابعاد جهانی و ما می‌خواهیم در حداکثر توان خود در هر زمان معین به آن حمله کنیم تا بتوانیم جایی برای خود باز کنیم (یک کشور سوسیالیستی بدست آوریم). بنابراین محتمل نیست که یک جامعه سوسیالیستی به تنهایی بتواند برای مدت زیادی دوام بیاورد. ترتسکیستها می‌گویند که نمی‌توان سوسیالیسم را در یک کشور ساخت. این خط شکست طلبانه و وادادگی و سازشکارانه است و از نظر فلسفی متکی بر ماتریالیسم مکانیکی است و متکی به تئوری نیروهای مولده است. اما گرایش انحرافی دیگری است که سوسیالیسم را بمثابه یک پدیده تمام شده و در خودش می‌بیند. آن را نه به مثابه محصول انقلاب جهانی و بنابراین در خدمت انقلاب جهانی و پیشبرد آن بلکه بمثابه محصول شرایط معین درون یک کشور می‌بیند. در این طرز تفکر دورنمای جهانی موجود نیست. کل مسئله آن است که دو روند در ابعاد جهانی در حال مبارزه اند (انقلاب پرولتاریایی و سرمایه داری) و این تضاد زمانی حل خواهد شد که ما همه در سطح جهانی به کمونیسم برسیم. اما برای حل این تضاد و رسیدن به کمونیسم باید بطور اجتناب ناپذیر مارییچ (زیگزاگهای) کاملی از شکستها و پیروزیها را از سر بگذرانیم. بر مبنای قدرت طبقه مان و آگاهی مان در این مبارزه پیروزیها و شکستها خواهیم داشت. این مبارزه پیچ و خم، بالا و پایین خواهد داشت. اما ما می‌خواهیم این مارییچ را تا آنجا که ممکن است آگاهانه به پیش ببریم و اشتباهات کمتری مرتکب شویم. اما نکته در آن است که حتی اگر خیلی هم بی اشتباه و درست حرکت کنیم، به دلیل ماهیت این پدیده بطور اجتناب ناپذیر متحمل شکستهای نیز خواهیم شد. زیرا توازن قوا در هر زمان معین، همشه بنفع ما نیست. در ضمن زمانی که توازن قوا بنفع ما نیست شرایط برای بروز اشتباهات هم پدید می‌آید، زیرا تحت فشار شرایطی که موجود است برخیها بطرف راه حلهای پراگماتیستی میروند. بطرف راه حلهای راحت تر مانند افتادن در موضع "دفاع کردن از خود". در صورتیکه در اینگونه شرایط دیدگاه باید این باشد: "شاید باید خود را قربانی کنیم، شاید باید دولت سوسیالیستی را قربانی کنیم (البته نه همینطوری) چون ممکنست به این ترتیب پیروزی بزرگتری در

نقطه ای دیگر از جهان بدست آوریم." اما چه کسی می‌تواند چنین دیدگاهی داشته باشد و بگوید اینرا اینجا میدهم و در جای دیگر چیز بزرگتری میگیرم؟ نمی‌توان ناسیونالیست بود و چنین فکر کرد. تنها کمونیست‌ها چه در قدرت باشند و چه نباشند میتوانند چنین فکر کنند. بخصوص کمونیست‌هایی که در قدرتند باید عاری از هر نوع تمایلات ناسیونالیستی در این مورد باشند. باید برای چنین دیدگاهی مبارزه ای را در حیطه تفکر پیش برد. مثلا رابطه این مسئله و راه انداختن مبارزه مسلحانه در يك کشور را در نظر بگیرید: وقتی می‌خواهی در کشوری مبارزه مسلحانه ای راه بیندازی شرایط کشور را در نظر می‌گیری زیرا می‌خواهی تحلیل مشخص از شرایط مشخص کنی که بسیار درست است و باید اینکار را کرد، اما در چارچوب عمومی باید این را در نظر داشته باشی که داشتن کانون مبارزه مسلحانه ای در جهان که توسط کمونیست‌ها رهبری شود چه معنایی در سطح جهانی دارد و کلی مسائل دیگر از این قبیل که باید این جهت‌گیری در آنها موجود باشد. باید طرز تفکر خود را در این جهت تکامل داده و پرورش دهیم. این مسئله فقط يك مسئله تئوریک نیست بلکه اثرات عملی روی مبارزه ما دارد. مثلا چین را در نظر بگیرید و ایستادگی رفیق **چیان چین** را: اگر او يك "واقع گرا" بود واقعا تلف می‌شد. از دست میرفت. اما او با نگرش به مسئله از زاویه جهانی، ایستاد و گفت که: ما شکست خورده ایم، ما می‌دانیم که چه اتفاقی رخ داده است. این رویزونیستها قوی بودند. ما هم می‌دانستیم وقتی بقدرت برسند به ما تهمت خواهند زد. بگذار پرولتاریای بین‌المللی توجهش به مسائل جلب شود. مهم نیست. ما این را در تمام طول راه مبارزه‌مان می‌دانستیم و اصلا تئوری اش را درآوردیم و تشریحش کردیم. و ما زانو نمی‌زنیم. ما می‌دانیم اشکال کجا است و قبولش نمی‌کنیم و می‌گوئیم گور پدر این رویزونیست‌ها. و من به پرولتاریای بین‌المللی اعلام می‌کنم که از این تجربه درس بگیرند.

این موضع، موضعی نیست که فقط برای چینی‌ها اعلام شده. تنها موضعی که می‌توانست در آن دادگاه در آن شرایط گرفته شود، همین بود. و فقط تنها کسی می‌تواند چنین موضعی را بگیرد که درك بین‌المللی از تکامل مسائل داشته باشد. درك کامل از ارزش آن در سطح جهانی داشته باشد. باید کاملا این را فهمید تا بتوان چنان موضعی را گرفت. اما از طرف دیگر می‌توان گفت که شاید رفقای چین کمی "واقع گرا" بودند. من زیاد در این مورد روشن نیستم ولی این چیزی است که بنظرم می‌آید. تا چه حد مخالفین، یعنی خط **چهار نفر**، شرایط يك برخورد قطعی را می‌دیدند؟ آنها بروشنی در موقعیت

پیش بردن يك مقاومت مسلحانه در مقابل کودتا در چین بودند اما سوال اینجاست که به چه دلایلی و با احتساب چه پارامترهایی، پس از مرگ رفیق مائو، قیام خود را به اجرا نگذاشتند. چرا قیام مسلحانه نکردند. چرا از آن به مثابه ابزاری برای آزاد کردن و رها کردن نیروی بقیه پرولتاریا یعنی پایه اجتماعی‌شان استفاده نکردند؟ تحت چه شرایطی، تحت چه نوع طرز تفکری آنها دست به مبارزه مسلحانه و يك برخورد قطعی و جدی با رویزونیست‌ها زدند؟ ممکنست که فکر می‌کردند شاید شکست بخورند، شاید زودرس است و غیره... شاید آنها اهمیت این مسئله را فقط از دریچه اینکه اگر پیروز شود اهمیتش برای چین چیست می‌نگریستند و... اما اگر آنها این مبارزه را با برخوردهای جدی مسلحانه به پیش می‌بردند و شکست می‌خوردند آیا برای پرولتاریای بین‌المللی بد بود؟ خیر! اکنون ما داریم در مورد ایستادگی چیان چین که از اسلحه انتقاد بر علیه رویزونیست‌ها استفاده کرد، صحبت می‌کنیم، آنموقع می‌توانستیم در مورد انتقاد مسلحانه از رویزونیست‌ها صحبت کنیم!! ارزش این خط آن است که این بار (بر خلاف زمانی که در شوروی رویزونیست‌ها کودتا کردند و سرمایه‌داری را احیا کردند) پرولتاریا فکرش قاطی نیست، زیرا مائو در مورد اینکه چه اتفاقی میتواند بیفتند صحبت کرده و پرولتاریا را تربیت کرده است. اما باید بر مبنای آن با ملاحظات فوق‌الذکر (اهمیتش از نظر بین‌المللی) عمل میکردند، یعنی حتی اگر شرایط برای انجام اینکار زیاد در چین مساعد نبود باید برای انجام آن به شرایط فشار می‌آوردند. چرا باید اینکار را می‌کردند؟ دقیقا بخاطر آن که مبارزه جهانی است و اثر جهانی دارد، برای پرولتاریای بین‌المللی معنی دارد، و اینکه بنوبه خود يك مبارزه جدی را علیه رویزونیست‌های چینی براه می‌انداخت و شرایط بهتری را برای ادامه مبارزه در چین فراهم می‌آورد.

نتیجه آن که انقلاب پرولتاریایی جهانی يك پروسه جهانی است و هر آنچه که ما در مناطق خاص می‌کنیم اساسا تابعی از این پروسه است و ما باید حداکثر کوشش خود را بکنیم که حرکت خود را در چراچوب کل پروسه دیده و پروسه را تسریع کنیم. جهت‌گیری ما باید این باشد و نه يك جهت ناسیونالیستی که کشور من باید سوسیالیستی باشد، و سپس کشور من باید به انقلابات دیگر کمک کند. این غلط است. مانند این است که هر کس در کشور خود می‌تواند انترناسیونالیست باشد و این کشورهای مختلف به هم احترام بگذارند. خیر! فقط در چراچوب پروسه ای جهانی می‌توان انترناسیونالیست بود. آنچه که ما را انترناسیونالیست می‌کند يك چیز جهانی است. کمونیسم را بطور جهانی می‌توان بدست آورد. پرولتاریا

يك طبقه واحد جهانی است. و این پروسه دقیقا به دلیل آنکه يك پروسه جهانی است با شکستها و پیروزی هایش همراه است. و به این دلایل - و نه به دلیل اخلاقیات - ما انترناسیونالیست هستیم.

سوال: آیا اگر هیچگونه اشتباهی صورت نمی گرفت چین شکست می خورد؟ یا اینکه شرایط طوری بود که شکست اجتناب ناپذیر بود؟

پاسخ: من آماده نیستم که به این سوال جواب دهم اما می توانم بگویم که می توانستند مبارزه بهتری را به پیش برند - منظورم در رابطه با حمله به دن سیائوپین نیست، بلکه با داشتن جهت گیری که فوفا بحثش را گردیم و ما به آن پی برده ایم. ما به این دلیل به آن پی نبرده ایم که از آنها بهتر هستیم بلکه به آن دلیل است که تجربه آنها به ما کمک کرده که به مواضع کنونی مان دست یابیم. اگر آن جهت گیری فوق را داشتند در موقعیت بهتری برای پیروز شدن قرار می گرفتند. اما کماکان نهایتا در آن زمان توازن قوا مساعد حال کمونیست ها نبود. من زیاد روشن نیستم اما فکر می کنم که کم و بیش شکست در چین اجتناب ناپذیر بود مگر اینکه.... توجه می کنید که کمونیست ها زیاد هم آزادی عمل ندارند. آری! نمی توان گفت که اگر اشتباه نمی کردند چه میشد اما می توان گفت که در موقعیت بسیار بهتری برای پیش برد مبارزه بودند. آری! حتی اگر بطور مطلق هر آنچه که در يك کشور می کنیم درست باشد، احتمال شکست خوردن خیلی هست. اما نکته آنجاست که اگر شکست یک شکست خوب باشد، کسی را مایوس و سرخورده نمی کند، کمتر کسی می گوید که ما کار بدی کردیم، به جایش می گویند بله کار خوبی کردیم، فقط این دفعه شکست خوردیم. همین. ما دوباره با يك جمع بندی خوب به موضع تعرض باز خواهیم گشت. زیرا خط ما درست بود و می دانیم که چه می کنیم و این بار بهتر خواهیم کرد.

یک گرایشی اکنون وجود دارد که بخشی از انحلال طلبی است، انحلال طلبی از آن تغذیه می کند و آن این است که می گویند اگر شکست خوردیم، به این معناست که خط غلط بود، همه چیز اشتباه بود و... این ها دو فاکتور عینی و ذهنی را در محاسبات دخیل نمی کنند و فقط یکی را می گیرند. توجه نمی کنند که آری شکست می تواند در نتیجه اشتباهات باشد اما همچنین می تواند در نتیجه شرایط عینی و نامساعد بودن آن باشد. برخی ها اساسا فاکتور شرایط عینی را فراموش می کنند و می گویند همه چیز به دلیل فاکتورهای ذهنی است. و همه چیز را انکار می کنند. پس هر چه کرده ایم غلط بوده. نه

تنها سازمان ما، حزب ما بد بوده بلکه هر آنچه را هم که مورد استفاده قرار داده بد بود. بنابراین بهتر است کمی در مورد صحت م.ل.م. تردید کنیم!!

کل روند انحلال طلبی از این طرز تفکر تغذیه می کند. و توجه نمی کنند که در واقع بدون اشتباه هم می توان شکست خورد. لنین در مورد انقلاب ۱۹۰۵ هیچوقت نگفت که ما می توانستیم که شکست نخوریم بلکه می گوید که می توانستیم بهتر بجنگیم، بهتر مبارزه کنیم؛ ما باید اینکار و آن کار را می کردیم؛ می توانستیم مبارزه را طولانی تر کنیم؛ ما توانستیم تجربه را بدست آوریم و جمع بندی کنیم. آنوقت پرولتاریا سیاسی تر، آگاه تر می شد و در مورد طبقات بیشتر تعلیم می یافت. بهتر می فهمید که طبقات مختلف چه می کنند؛ بیشتر آزمایش می کرد؛ دشمن را بیشتر به کنج دیوار می راند و بالنتیجه چهره اش را بهتر می شناخت. و بهترین زمان اینکارها زمانی است که بحرانی یا قیامی و یا شورشی رخ می دهد. در این زمانها باید وارد آن شد، آن را مورد حمایت قرار داد و سعی کرد که به حداکثر دستاوردها دست یافت. مثال کمون پاریس نمونه خوبی است. مارکس از همان ابتدا می دانست که شکست خواهد خورد، زیرا شرایط هنوز برای پیروزی پرولتاریا و کسب قدرت کاملا پخته نشده بود. برای انقلاب کردن در کمون پاریس زمان تاریخی پخته نبود. پرولتاریا بمتابه يك طبقه از نظر سیاسی و تشکیلاتی به اندازه کافی قدرتمند نبود و به اندازه کافی تجربه و... بدست نیاورده بود و متحدینش از نظر اجتماعی در فرم نبودند که بفهمند چه خبر است - بخصوص دهقانان. علیرغم اینکه آیا کمون به روستاها فراخوان می داد یا نه - که نکردند و این یکی از اشتباهات بود - کمون محکوم به شکست بود. اما باید کمونیستها حمایتش می کردند زیرا يك مبارزه بر حق بود، و می باید سعی می کردند که به حداکثر ممکن آن را عملی تر و پی گیرترش کنند تا بتوانند شناخت و درك خود را تکامل دهند. مهارت و اشکال تشکیلاتی و مقدار تجربه را تکامل دهد. جامعه را بطرف آن سوق میدادند که تا آنجا که ممکن است عمیق تر شود، و هر کاری که ممکنست باید میکردند که اینطور میشد، تا اینکه دور بعد بهتر می دانستند که چه کنند؛ که کردند.

اما اگر این زور را نزنم، دفعه دیگر تا چه حد زمین نبرد را می شناسی؟ روشن است که زیاد خوب نمی شناسی. اگر لنین هم مانند پلخانف در سال ۱۹۰۵ می گفت که "از آنجایی که قیامگران شکست خوردند، پس نباید اسلحه بدست می گرفتند و گرفتن اسلحه زمانی جایز است که تضمین پیروزی باشد"، ۱۹۱۷ نمی دانست که

چه باید بکند و پرولتاریا به آن درجه آگاه نبود. بقول لنین ۱۹۰۵ زمین را شخم زد و برای ۱۹۱۷ آماده کرد. به اصل مطلب بازگردیم: اگر شرایط عینی اجازه بدهد، فاکتور ذهنی می‌تواند تعیین کننده شود. اما نهایتاً این شرایط عینی است که تعیین کننده است. بنابراین می‌توان درست بود و کار درست کرد و شکست خورد. پوزیتویست‌ها و پراگماتیست‌ها می‌گویند که "اگر درست بودی پس چرا شکست خوردی". می‌بینید که چه راحت می‌توان انحلال طلب شد و دچار خط پوزیتویستی و پراگماتیستی شد. در واقع تمام چیزی که اینها در مورد چین می‌گویند همین است. این طرز تفکر ریشه آن است که چرا پس از شکست چین عده‌ای به نوسان افتادند و می‌گفتند که اگر حزب شکست خورد حتماً چیز غلطی در آن بود. این چیزی نیست که ما می‌گوییم؛ ما می‌گوییم که آنها به دلیل توازن قوای نامساعد شکست خوردند، اما در این چارچوب برخی اشتباهات فرعی بود که ما باید آنها را کشف کنیم. و در مقابل این سوال که اگر این اشتباهات نمی‌شد آیا شکست می‌خوردند، جواب دادن سخت است اما به احتمال قوی بله. اما اگر آن اشتباهات را نمی‌کردند می‌توانستند نبرد قطعی‌تر و سخت‌تری را به پیش برند و ارزش نبرد افزون‌تر می‌شد و تجربه و شناخت ما بیشتر می‌شد و اثر آن بر پرولتاریا - حتی اثرات روحی آن - می‌توانست بهتر باشد مثل آنچه که در آمل اتفاق افتاد.

خود را جای مارکسیست‌های انقلابی در حزب کمونیست چین بگذارید: چقدر می‌توانستی در شرایطی که **لین پیائو** دارد به اتفاق شوروی بر علیه تو توطئه چینی می‌کند، به دارودسته چوئن لای - دن سیائوپین که می‌دانی دارای چه ماهیتی هستند، حمله کنی؟ در آن زمان لین پیائو در حزب، تشکیلات دولتی و در ارتش خیلی نفوذ داشت و داشت با شوروی بر علیه کمونیست‌ها همکاری می‌کرد. و تو این را می‌دانی و در ضمن هم می‌دانی که **چوئن لای** و **دن سیائوپین** با شوروی نیستند ولی تمایل به آمریکا دارند اما خطر عمده توطئه چینی لین پیائو - شوروی است. تو مجبور هستی که بنوعی مبارزه بر علیه نوع دیگر رویزیونیسم را به تاخیر بیندازی و نکته آنجاست که اگر بعداً به رویزیونیست‌ها بیازی (یعنی به چوئن لای و دن سیائوپین) حتماً بعضی‌ها خواهند گفت که لیبرال بوده‌ای و ... در آن شرایط تو زیاد هم آزادی عمل نداری. در اینجا دیالکتیکی بین **آزادی عمل و ضرورت** وجود دارد. این یکی از مشکلات مائو بود. هرج و مرج زیاد و بحران بزرگی بود که در نتیجه مسئله لین پیائو در حزب، دولت و ارتش بوجود آمد. مسئله لین پیائو مسئله کمی نبود. مائو مجبور بود که مبارزه بر علیه دارودسته چوئن لای را آرام‌تر کرده و تا حدی هم با آنها بر علیه

دارودسته لین‌پیائو و پایه اجتماعی او متحد شود که بتواند شرایط را دوباره مستحکم کند. کمونیست‌ها در آن موقع از درون يك بحران عظیم گذر کردند. اثرات آن اتحاد هم دیده شد - یعنی قدرت‌گیری بعدی دارودسته رویزیونیست‌ها در حزب، دولت و ارتش - اما ضرورت داشت. بنابراین همیشه یکی می‌تواند بگوید که مائو در برخورد به آنها لیبرال بوده و من خیلی مایلیم که بدانم کسی که اینگونه به مائو انتقاد می‌کند در آنچنان شرایطی اگر جای مائو بود و مسئله لین‌پیائو اتفاق افتاده بود، با چوئن‌لای چه می‌کرد. احتمالاً با او یکی می‌شد و کاملاً فراموش می‌کرد که آنها رویزیونیست هستند. حتماً کاملاً پراگماتیستی و واقع‌گرایانه عمل می‌کرد و می‌گفت که: آئی! خطر بسیار بزرگ است، بگذارید مبارزه طبقاتی را مدتی فراموش کنیم و یا آرام‌ترش کنیم. بطور مثال طوری که استالین به تضادی همانند در جنگ دوم برخورد کرد. زیرا خطر فاشیسم و تجاوز آنقدر جدی بود که او اساساً کاملاً مبارزه طبقاتی را در درون شوروی حذف کرد. بله! فاشیست‌ها شوروی را نگرفتند اما رویزیونیست‌ها گرفتند. نکته در اینجا آن است که مائو آیا همان اشتباه استالین را کرد؟ خیر! او در این حیطة و برخورد به چنین مشکلی بسیار بهتر از استالین - حتی شاید می‌توان گفت کیفیتاً بهتر - عمل کرد.

احتمالاً مائو این اشتباه را داشت که تجارب درست را زیادی عمومیت می‌بخشید. مثلاً او در زمینه جنبه واحد تجربه زیاد داشت: علیه ژاپنی‌ها، انقلاب دمکراتیک، تاکتیک جنبه واحد برای شکست دادن و منفرد کردن دشمن عمده... شاید می‌توان گفت که مائو در این مبارزه زیادی آن تجارب درست را تعمیم داد. اما وقتی این را می‌گوئیم ممکن است به افراط رفته و فراموش کنیم که شرایط مادی آن زمان چه ضروریاتی را ایجاد می‌کرد و این اشتباهات جنبه تبعی دارند. اگر به این افراط دربیفتیم آنموقع آن خطی را فرموله می‌کنیم که: بله مائو باید در عین حال ضد هر دو جناح مبارزه می‌کرد. این درواقع می‌شود اینکه: بگذارید صفوف چوئن‌لای و لین‌پیائو را ضد مائو متحد کنیم.

از تمام بحث‌های بالا می‌بینیم که چقدر مهم است که به معنای واقعی **ماتریالیست دیالکتیک** باشیم و از یکطرف نگوئیم که خیر! هیچ اشتباهی در بین نبوده و اگر بوده خیلی کوچک بوده... و یا اینکه اشتباهات کوچک را دیده و بگوئیم که بله! به این دلیل بود که شکست خوردند و اگر این اشتباهات را نمی‌کردند شکست نمی‌خوردند و مائو لیبرال بود. و...

جهش‌ها

در این بخش به بحث "جهش‌ها" می‌پردازیم. اهمیت بسیار زیاد این مبحث بویژه در شرایط امروزی بوضوح روشن است. اینکه بطور عموم چرا تکامل جهشی جنبه‌ی مهمی از حرکت دیالکتیکی است در طول بحث روشن می‌شود. در طی بحث اساساً به آن مطالبی خواهیم پرداخت که به روشن شدن این مطلب کمک می‌کند، اما، می‌توانیم به این مقوله در چارچوب آنچه که ما در فلسفه "همگونی" (چارچوبه‌ی همزیستی اضداد دافع یکدیگر) می‌خوانیم برخورد کنیم. این تنها راه آغاز بحث "جهش‌ها" نیست، منتها بهترین راهی است که من می‌توانم از آن شروع کنم. از نظر من بایستی ابتدا به این سوال پرداخت که چگونه تضادهای دافع یکدیگر در يك واحد کل همزیستی می‌کنند و چگونه و به چه شکلی و در چه نوع ارتباطی در يك واحد کل یا در يك پروسه همزیستی می‌کنند و سپس رابطه این با "همگونی" چیست؟

در جایی لنین از این مقوله بنام "همگونی" نام می‌برد و می‌گوید که اگرچه شاید بهتر باشد کلمه "وحدت" را بکار ببریم، اما بخصوص در این بحث بین این دو فرقی نیست. با این وجود هر زمان که لنین از وحدت اضداد صحبت میکند يك پرانتز باز کرده و کلمه "همگونی" را داخل پرانتز می‌گذارد. احتمالاً درست‌تر است که بر مبنای همگونی صحبت کنیم. "همگونی" کلید "وقفه در تکامل تدریجی" و "جهش" می‌باشد (به عبارت دیگر وجود اضداد منبع تکامل جهشی پدیده‌هاست).

حرکت و نوع حرکت یعنی تکامل را چگونه باید فهمید؟ لنین "تکامل جهشی" را برای روشن کردن این حرکت استفاده میکند. چرا توضیح "جهش" در چارچوب مقوله "همگونی" قابل درک‌تر است و اصلاً "جهش" چگونه انجام می‌شود؟ چگونه تضادهای دافع یکدیگر در درون يك پدیده واحد موجودند؟ ما می‌خواهیم از طریق مبحث "همگونی" به این سوال پاسخ دهیم. اضداد در چارچوبه "وحدت" با یکدیگر چه می‌کنند؟ این چارچوب (یعنی چارچوب همزیستی اضداد دافع یکدیگر در درون يك پدیده) و حرکت (یعنی وحدت و مبارزه که در "همگونی" بیان می‌شود) شرایط "جهش" می‌باشد. این است که شرایط را برای جهش فراهم می‌سازد. لنین در "یادداشت‌های فلسفی" در مورد مسئله دیالکتیک اینگونه نوشت: "تقسیم کردن يك کل واحد به دو و شناخت تعقلی یافتن از بخش‌های متضاد آن، جوهر دیالکتیک می‌باشد). ما به این مسئله باید توجه کنیم. مائوتسه دون این مقوله لنین را در دوران انقلاب فرهنگی و قبل از آن فراگیر کرد و جمله معروف "يك به دو تقسیم می‌شود" و "دو در يك ترکیب

نمی‌شود" را فرموله کرد. درك مائوتسه دون ریشه در نظرگاه لنینی دارد.

تقسیم يك كل واحد به دو و شناخت بخش‌های متضاد آن، جوهر دیالکتیک است. می‌بینیم که این دیالکتیک نه تنها در ماده بلکه در تفکر هم هست. او می‌گوید: "و شناخت بخش‌های متضاد آن" و سپس شرح داده و می‌گوید: «این دیالکتیک، تئوری شناخت مارکسیستی است. یعنی هم تقسیم يك به دو بخش متضاد و هم شناخت آنها و درك این مسئله جوهر دیالکتیک است» و در ادامه می‌گوید: «همگونی اضداد (شاید بهتر باشد که بگوییم وحدت آنها، اگرچه فرق بین این دو واژه همگونی و وحدت بطور مشخص در اینجا زیاد مهم نیست و هر دو در اینجا درست هستند) عبارت است از تشخیص و کشف دو گرایشِ دافع یکدیگر، در تضاد با یکدیگر، در تمام پدیده‌ها (توجه کنید که لنین در اینجا صحبت از "گرایش‌ها" میکند و نه "بخش‌ها") و در پروسه طبیعت، منجمله در مغز متفکر و جامعه؛ شرط شناخت تمام پروسه‌های جهان، در "خود حرکتی آنها"، در "تکامل خودبخودی‌شان" و در "زندگی واقعی‌شان" عبارت است از شناخت از وحدت اضداد. " (از: یادداشت‌های فلسفی)

در اینجا باز مشاهده می‌کنیم که قانون اساسی دیالکتیک **قانون تضاد** می‌باشد. همانگونه که مائو هم بر آن تاکید گذارده (مائو درك کمونیست‌ها را از این مسئله ارتقا داد و در همین زمینه به استالین و انگلس انتقادات مستقیمی کرد) دیالکتیک **يك** قانون اساسی دارد و قوانین دیگر را نمی‌توان مساوی این قانون اساسی قرار داد. لنین نیز به همان ترتیب بر تشخیص و کشف دو گرایش مخالفِ دافع یکدیگر در طبیعت و تفکر و جامعه تاکید می‌گذارد.

شرط شناخت تمام پروسه‌های جهان در خود حرکتی‌شان، در تکامل خودبخودی‌شان و در زندگی واقعی‌شان عبارت است از شناخت یافتن از وحدت اضداد آنها. تکامل عبارت است از مبارزه اضداد.

دو مقوله‌ی اساسی یا ممکن یا تاریخا قابل مشاهده از تکامل وجود دارد. لنین می‌گوید: «تکامل به مثابه کم و زیاد شدن، بمتابۀ تکرار و تکامل به مثابه همگونی اضداد. یعنی تقسیم يك وحدت به اضداد دافع یکدیگر و رابطه متقابل آنها». در اینجا او می‌گوید دو نظریه‌ی تکامل وجود دارد. یکم: یکی حرکت به صورت کم و زیاد شدن و یا تکرار است و نظریه‌ی دوم، در مورد وحدت اضداد صحبت می‌کند و می‌گوید تکامل عبارت است از مبارزه این اضداد (مخالفین) و می‌گوید که چنین تقابلی ناظر بر تقسیم يك وحدت به دو ضد دافع یکدیگر و رابطه‌ی متقابل آنهاست. و شرح اینکه این اضداد چگونه با یکدیگر در درون يك پدیده

موجود اند. او نظریه خود را در مورد مقوله اول حرکت یعنی "کم و زیاد شدن و تکرار" و مقوله دوم حرکت یعنی "مبارزه اضداد دافع یکدیگر در يك همگونی" می‌دهد.

در نظریه ای که حرکت را در محدوده کم و زیاد شدن می‌بیند، حرکت و خود حرکتی (motion and self movement) پدیده‌ها، منبع آن و یا نیروی محرکه‌ی آن و نیروی جلوبرنده‌ی آن، در تاریکی می‌ماند. منبع حرکت يك چیز خارجی قلمداد می‌شود - خدا، ذهن و غیره. در نظریه‌ی دوم، توجه عمده دقیقاً بسمت شناختن منبع و انگیزه‌ی خودحرکتی می‌باشد. مقوله‌ی اول بی‌روح، بی‌رنگ و خشک است. مقوله‌ی دوم زنده است. و فقط دومی است که کلید خودحرکتی هر چیز موجود است و فقط دومی است که کلید جهش، کلید وقفه در استمرار، کلید به یکدیگر تبدیل شدن اضداد و کلید انهدام کهنه و ظهور نو است. وحدت اضداد (که لنین می‌گوید مقارن با همگونی، عمل متساوی (equal action) و غیره و غیره است) مشروط است. او می‌گوید همگونی و وحدت اضداد مشروط، و موقت و گذرا و نسبی است. مبارزه اضداد دافع یکدیگر مطلق است. همانگونه که تکامل و حرکت مطلق می‌باشد. در اینجا است که او وارد مقوله همگونی شده و سعی می‌کند این مقوله را شرح دهد.

بسیاری از مقولات فلسفی در زندگی روزمره نیز دارای معنائی می‌باشند. همگونی یعنی عین دیگری - شبیه یکدیگر و کاملاً یکسان. در فلسفه "همگونی" به این معنا **نیست**. در فلسفه دو مفهوم دارد. و همانگونه که میدانید مائو در مورد آن صحبت می‌کند. یکی از مفاهیم اولیه همگونی عبارت است از این که گرایش‌ات دافع یکدیگر در يك کل واحد، متقابلاً شرط وجود یکدیگر هستند. آنها متقابلاً یکدیگر را تعیین می‌کنند. این معنای اولیه است. یعنی اینکه یکی به دلیل وجود دیگری وجود دارد. البته این به آن معنا نیست که میتوان در زندگی دو چیز متضاد را کنار هم گذاشت و يك تضاد آفرید. این مفهوم کانتی (کانت) از تضاد است یعنی اینکه تضاد را خودمان ایجاد می‌کنیم. دیالکتیک مخالف این است. کانت معتقد است که تضاد را من ایجاد می‌کند، یعنی خودمان می‌سازیم. کانت هشدار می‌داد که با پرداختن به این چیزها تضاد ایجاد نکنید. اما ما تضاد ایجاد نمی‌کنیم. تضاد عینی است. یعنی ما آنها را بهم نمی‌آوریم یا خلق نمی‌کنیم و هر پروسه‌ای (مهم نیست که چقدر ساده یا پیچیده باشد) يك وحدت که ما آنها همگونی می‌خوانیم، دارد. چیزی که میتوان آنها همگونی خواند ولی در درونش دو گرایش دافع یکدیگر موجود است. اطلاق کردن کلمه "بخش" در مورد این دو ضد موجود در درون يك همگونی زیاد دیالکتیکی نیست و

مکانیکی است و این درك را می‌دهد که اینها با هم تداخل نمی‌کنند و مثل دو سنگ بغل هم هستند. اما بکار بردن کلمه "گرایش" این مفهوم را می‌دهد که يك چیز گرایش به تقسیم کردن خود دارد. "بخش" این درك را می‌دهد که دو هسته در درون يك پوسته قرار دارند. این دو گرایش دافع یکدیگر در درون يك واحد کل میباشد. کلمه همگونی بسیار مرتبط است با این واحد بودن. این کل و این واقعیت که آنها در هم بر مبنای معین کردن موجودیت یکدیگر تداخل می‌کنند. آنها شرایط موجودیت یکدیگر را بطور متقابل و همزمان فراهم می‌کنند. آنها یکدیگر را متقابلاً تعریف می‌کنند؛ این مسئله آنها را به يك رابطه یعنی همگونی بند می‌کند. این يك جنبه‌ی همگونی است. اما آنگونه که مائو خاطر نشان می‌کند معنای مهمتر همگونی آنست که این گرایش‌ها دافع یکدیگرند یا این قطب‌ها، تحت شرایط معینی به یکدیگر تبدیل میشوند. مثلاً همگونی بورژوازی - پرولتاریا هم در جامعه سرمایه‌داری هست و هم سوسیالیستی منتها در جامعه سوسیالیستی این پرولتاریاست که حاکم است و برای رسیدن به جامعه بی‌طبقه بر بورژوازی دیکتاتوری می‌کند. بنابراین، این مهم‌ترین جنبه‌ی "همگونی" است. آنها چگونه میتوانند به یکدیگر تبدیل شوند؟ مقوله همگونی همچنین چارچوب فلسفی جوابگویی به این سوال را فراهم می‌سازد. چگونه؟ آنها میتوانند بهم تبدیل شوند چون کم و بیش يك چیز هستند (نه اینکه کاملاً يك چیز هستند)، و اینکه آنها از یکدیگر هستند. مثلاً بورژوازی و پرولتاریا را در نظر بگیرید. ما يك موضوع سیاسی در این مورد داریم یعنی با یکی از این دو قطب سمتگیری می‌کنیم. ولی باید دیالکتیکی‌تر به آن نگاه کرد. برخی اوقات این گرایش را داریم که پرولتاریا را کاملاً از بورژوازی جدا کرده و او را از درون همگونی بیرون بکشیم. که بله! پرولتاریا بخودی خود پدیده خوبی است! خیر. پرولتاریا در درون يك همگونی با بورژوازی می‌تواند موجود باشد، و در درون این همگونی در مقایسه با قطب بورژوازی است که خوبست و گرنه با رسیدن کمونیسم در سطح جهان پرولتاریا هم از بین می‌رود.

پرولتاریا را هم این همگونی بوجود می‌آورد. بورژوازی و پرولتاریا با هم می‌توانند موجود باشند اما يك چیز نیستند. یعنی آنها دافع یکدیگر هستند و بودن آنها با هم باینصورت بدین معناست که وقتی یکی هست، دیگری هم هست. آنها با یکدیگر وجود دارند. اگر پرولتاریا را داری پس بورژوازی را هم داری. نمیتوان پرولتاریا را بتنهایی داشت. در اینجا است که چراغ‌های هشدار دهنده زده می‌شود که چگونه استالین میتواند بگوید در جامعه سوسیالیستی شوروی دیگر بورژوازی وجود

ندارد، ولی کماکان دیکتاتوری پرولتاریا وجود دارد! گرایش متافیزیکی رفیق استالین در اینجاست. به همین جهت است که کلمه همگونی را استفاده می‌کنیم. یعنی آنها یک چیز نیستند. ولی بنوعی از نظر سیاسی میتوان گفت که پرولتاریا هم چیز خوبی نیست. بالاخره هر چه باشد پرولتاریاست و یکی از گرایش‌های متضاد در جامعه مدرن بورژوازی و محصول این جامعه است. چنین برخوردی را بایستی در مورد دولت هم داشته باشیم. حتی دولت پرولتری. بله! در مورد دولت پرولتری. اگرچه پرولتری است اما خود "دولت" نشان‌دهنده‌ی این واقعیت است که طبقات موجودند. بنابراین در جامعه سوسیالیستی زیاد هم "راحت باش" نباید داد. و هنوز راه زیاد در پیش است و باید به کمونیسم برسیم. اما با عدم درک مقوله همگونی شروع بگرفتن چنین درکی می‌کنیم: اینجاست پرولتاریای خوب و خالص! که بورژوازی را نابود کرده و خودش مانده. این درک، آنها را در درون یک همگونی نمی‌بیند. و در نتیجه مبارزه میان آنها را هم نمی‌بیند. پس اگر یکی وجود دارد، دیگری هم موجود است. و وجود یکی شرط وجود دیگری است و همگونی یعنی اینکه آنها می‌توانند به یکدیگر تبدیل شوند. به این دلیل است که می‌توان انقلاب کرد.

یک جنبه دیگر از همگونی آنست که بین آنها مبارزه وجود دارد. مثلا در جامعه سرمایه داری، یک همگونی داریم. یعنی یک وحدت داریم که در شرایط حال حاضر است و آنها همگونی کهنه و نو است و بین بورژوازی و پرولتاریا در درون این همگونی، بورژوازی جنبه‌ی عمده و غالب و پرولتاریا جنبه‌ی مغلوب است. و در این همگونی کهنه، مبارزه ادامه دارد. لنین می‌گوید مبارزه مطلق است و وحدت آنها بدور مبارزه آنها با یکدیگر گره می‌خورد. به این جهت است که جمله "دافع یکدیگر" را استفاده می‌کنیم. در هر همگونی این چنین است. در این همگونی، آنها با یکدیگر چه می‌کنند؟

اولین سوال این بود که چگونه تضاد دافع یکدیگر با یکدیگر در یک همگونی وجود دارند؟ آنها با یکدیگر مبارزه می‌کنند. بنابراین در تمام این پروسه چیزی که مطلق است مبارزه برای غلبه یکی بر دیگری است. جنبه مغلوب علیه جنبه غالب مبارزه می‌کند تا خود غالب شود و بنابراین همگونی، یا وحدت که لنین و مائو اشاره می‌کنند مشروط می‌باشد. **همگونی یا وحدت تضاد** مشروط و موقت است. و این همگونی و وحدت شکسته خواهد شد. همگونی موجود، کهنه خواهد شد؛ زمانی که این تضاد با یکدیگر مبارزه می‌کنند و در مرحله معینی از مبارزه و تحت شرایط معینی که مخصوص هر همگونی است و ویژگی‌های خود را در هر همگونی دارد، به یکدیگر تبدیل خواهند شد و

بطور مثال پرولتاریا جای بورژوازی را خواهد گرفت. و بدین ترتیب، يك همگونی نوین بوجود خواهد آمد و این اضدادِ دافع یکدیگر به شیوه‌ی نوینی یکدیگر را تعریف کرده و شرایط موجودیت یکدیگر را تعیین خواهند کرد، در هم تداخل کرده و با یکدیگر مبارزه خواهند کرد. بنابراین این نکته‌ی تبدیل شدنِ اضدادِ دافع یکدیگر به یکدیگر، جنبه‌ی مهمی از تغییرات کیفی و جنبه‌ی مهمی از وجود آمدن جهش است. ما این را يك تغییر کیفی می‌خوانیم که در نتیجه‌ی آن جنبه‌ی غالب که ماهیت اساسی پدیده را تعریف می‌کند عوض می‌شود. یعنی زمانی که بورژوازی غالب است جامعه بورژوازی است و زمانی که پرولتاریا غالب است جامعه سوسیالیستی است. و زمانی که هیچ طبقه‌ای نباشد، جامعه کمونیستی است. نکته آن است که این دگرگونی در همگونی، خود، يك دگرگونی جزئی است و دگرگونی واقعی تضاد زمانی است که پروسه‌ی **خورده شدن** يك ضد توسط ضد دیگر پایان پذیرد. در اینصورت اساساً همگونی موجودیت خود را از دست خواهد داد و این زمانی است که انقلاب سوسیالیستی به هدف نهایی‌اش یعنی کمونیسم در سطح جهانی برسد.

تا اینجاى مطلب روشن است. اما سوال دیگری که باید به آن پرداخت آنست که آیا در پروسه‌ی يك همگونی (که بطور مشروط و نسبی بصورت همگونی کهن موجود است) زمانی که مبارزه در حال پیش رفتن است، آیا تغییر و تبدیلات دیگری در درون همگونی کهن رخ می‌دهد؟ یعنی همان سوال قدیمی: رابطه‌ی میان تغییرات کمی و کیفی چیست؟ مائو درك قدیمی در جنبش کمونیستی را در مورد تبدیل تغییرات کمی به کیفی نقد کرد -- مشخصاً این درک را که «تغییرات کمی به کیفی» را به عنوان یکی از قوانین دیالکتیک قلمداد می‌کرد. او میگوید در این مورد (یعنی رابطه‌ی میان کمی و کیفی) نیز باید قانون **وحدت و مبارزه اضداد** بکار بسته شود. زیرا این وحدت دو ضد دافع یکدیگر است که يك قطب آن "کیفیت" و قطب دیگر "کمیت" است و رابطه و قانون تضاد در اینجا نیز بکار بستنی است و قانون جدید یا قانون اساسی دیگری وجود ندارد. رابطه‌ی بین کمیت و کیفیت و حرکت منتج از جهش کمیت به کیفیت را با قانون وحدت اضداد می‌توان توضیح داد. این يك انتقاد صحیح و جوابگویی به یکی از مسائل مورد بحث درون جنبش کمونیستی است.

اما برای بحث خودمان و قبل از اینکه وارد بحث جهش شویم می‌توانیم در مورد این صحبت کنیم که این تغییر و تبدیل کی رخ می‌دهد و در چه زمانی اضداد دافع یکدیگر به یکدیگر تبدیل می‌شوند؟ این تبدیل و تغییر با جهش همراه است. همگونی کهن می‌شکند؛ دیگر بشکل کهن

نمی‌تواند وجود داشته باشد، یعنی دیگر همگونی کهن نمی‌تواند در اوضاع قدیم به موجودیت خود ادامه دهد؛ مکانیسمی که آن را نگاه میداشت دیگر نمی‌تواند آنتاگونیسم (تخاصم) و مبارزه‌ی دو قطب مخالف را به همان شکل پوشانده و نگاه دارد. و تنها راهی که این همگونی می‌تواند آنچه که در درونش می‌گذرد را چاره کند آنست که وارونه شود؛ یعنی با مستقر کردن يك همگونی نوین؛ زیرا همگونی کهن دیگر نمی‌تواند با آنچه که در درونش بین قطبین دافع یکدیگر می‌گذرد، مقابله کند. بنابراین با يك جهش، تبدیل انجام می‌شود. اما مسئله مشکل‌آفرین‌تر در جنبش انقلابی آن چیزی است که ما از "مشروطیت همگونی" دانسته و تشریح می‌کنیم. اگرچه در درون همگونی، مبارزه ادامه دارد ولی برای مدتی اینطور بنظر می‌آید که همگونی باثبات، نسبتاً باثبات، است. و در این دوره این چیز بیشتر خودش بنظر می‌آید تا غیر خودش. این دوره برای انقلابیون بسیار مشکل و مسئله‌آفرین است. البته این مشکلات ربط بسیار به مفاهیم کمیت و کیفیت دارد - ازدیاد کمی و جهش‌های کیفی. برخورد ما به این مقولات باید بسیار دقیق باشد. یکی از سوالاتی که باید به آن پرداخت اینست که در حین اینکه این دو قطب با هم در حال مبارزه هستند واقعا چه می‌گذرد؟ آیا واقعا امکان دارد که يك پروسه‌ی ساده یافت که در آن فقط يك تضاد وجود دارد؟ اساساً امکان‌پذیر نیست. البته، معمولاً می‌گوییم "يك یا بیش از يك تضاد" اما اساساً این غیرممکن است. هر پدیده دارای تضاد کوچکتر بسیاری است و پدیده‌ها هر اندازه هم ساده باشند کماکان پیچیده‌اند. علت اینکه ما در اینجا صحبت از همگونی‌هایی می‌کنیم که دارای دو قطب متضاد و... هستند، برای پیشبرد بحثمان است و در واقع داریم "تجرید" می‌کنیم. زمانی که در مورد مبارزه تضاد صحبت می‌کنیم برخی‌ها می‌گویند انباشت کمی در حال اجراست و در نتیجه‌ی مبارزه، انباشت کمی بوجود می‌آید و عبارتی مبارزه پیش می‌رود تا معنای دوم همگونی یعنی تبدیل شدن تضاد در حال مبارزه، به یکدیگر، متحقق شود. اما ماتریالیسم خواهان آنست که بیشتر در این مورد بداند. این «تبدیل شدن» به چه معناست و چگونه رخ می‌دهد؟ در واقع افزایش کمی در پروسه‌ی جهش‌های جزئی (دگرگونی‌های جزئی) رخ می‌دهد. باید این دگرگونی‌های جزئی وجود داشته باشند؛ باید جهش‌های جزئی وجود داشته باشند (انجام یابند)، باید جهش‌های فرعی بوجود آیند؛ باید تغییرات (تحولات) فرعی؛ تغییرات فرعی رادیکال اتفاق بیفتد؛ و باید جنبه‌ای از جهش اساسی را در خود داشته باشد تا افزایش کمی بوجود آید. ما می‌خواهیم بدانیم قبل از اینکه پدیده تغییر می‌کند

چه اتفاقاتی در درون آن در حال رخ دادن است. حتما باید خبرهایی باشد! باید درك روشنی از آن بیابیم و نه درك مکانیکی و غیره... بطور مثال جامعه سرمایه‌داری را در نظر بگیریم. بورژوازی، جنبه غالب و پرولتاریا جنبه مغلوب پدیده است و مبارزه در جریان است. در دوره‌ای پرولتاریا، حزب پرولتری ندارد. در نتیجه‌ی رخ داد يك جهش و يك دگرگونی، حزب طبقه کارگر بوجود می‌آید. البته این جهش و دگرگونی، کل همگونی را عوض نمی‌کند و برای همین است که خاطرنشان کردم که پروسه‌ها زیاد ساده نبوده و دارای تضادهای جزئی بسیاری هستند. می‌بینیم که تشکیل حزب کمونیست نه تنها جنبه‌ای از تحول به جامعه سوسیالیستی را در خود دارد بلکه جنبه‌ای از تحول نهایی این همگونی یعنی جامعه‌ی کمونیستی را نیز در خود دارد. یعنی اگرچه مساوی آن نیست و بدان دست نیافته ولی جنبه‌ای از آنرا در خود دارد. مبارزه‌ی گرایش‌های دافع یکدیگر در جامعه سرمایه‌داری بستر کمونیسم است. زمانی که این مبارزه که کمونیسم را در خود دارد به پیش می‌رود، همچنین آنرا در يك سری تحولات جزئی به پیش می‌برد که حزب کمونیست از آن بلند می‌شود و... این نکته‌ای است که باید به آن توجه دقیق کرد. حداقل زمانی که يك حزب انقلابی که هنوز در قدرت نیست و دارد مبارزه می‌کند باید مواظب این تحولات جزئی، جهش‌های فرعی یا بحران‌های فرعی باشد و خود را با درك این مسئله مسلح کند که جهش‌های دیگری هم در پیشبرد پروسه‌ی جهش بزرگ درگیر هستند. بنابراین نباید به دام درك‌های تدریج‌گرایانه و «انباشت تدریجی» بیفتد و فکر کند که همه چیز آرام و تک خطی به طرف بالا می‌رود و یکباره جهش صورت می‌گیرد. اگر کسی يك میکروسکوپ برداشته و از نزدیک به آن "انباشت ملایم تدریجی" بنگرد خواهد دید که بسیاری ماریچ‌های (زیگزاگ‌های) جلو و عقب و جهش‌های زیادی در آن موجود است. این يك پروسه روان و تك خطی نیست. بنابراین درکی که باید با آن مسلح شد اینست که باید جهش کرد. سعی کرد که از نظر ذهنی جهش کرد و سعی کرد که خود را آنچنان تنظیم کرد که در مبارزه، از طریق جهش کردن، زمین‌های نفوذ بیشتری را فتح کرد زیرا این ماهیت و طبیعت خود پدیده است. به مقوله کمیت و کیفیت برگردیم. معمولا اینگونه می‌گویند که انباشت کمی به تغییر کیفی منجر می‌گردد. خُب! اما سوال می‌شود که چه چیزی است که موجب انباشت کمی می‌گردد؟ این پرسشی است در مقابل کسانی که می‌گویند "بطور حسابی زیاد می‌شویم و یکدفعه جهش می‌کنیم!" اما چگونه زیاد می‌شویم؟ چگونه؟ بگذارید خاطرنشان کنم که مائو همیشه می‌گوید پروسه شامل کمیت -

کیفیت و کیفیت - کمیت است. یعنی اینکه آنها دو قطب متضاد دافع یکدیگرند و در هم تداخل می‌کنند. ما نمیتوانیم در مورد کمیت بدون وجود کیفیت صحبت کنیم. چگونه می‌توان کمیت را داشت بدون اینکه قطب مخالف آن وجود داشته باشد؟ مائو می‌گوید: به این دلیل است زمانی که در مورد کمیت صحبت می‌کنید باید در مورد کیفیت هم صحبت کنید. روشنتر بگوییم هر دو (یعنی هم کیفیت و هم کمیت) با هم حضور دارند و دیوار چین هم بین آنها وجود ندارد و در هم تداخل می‌کنند. این را باید به چیزهای دیگر تعمیم دهیم. کمیت با کیفیت وجود دارد و کیفیت با کمیت. مائو در مقابل اپورتونیست‌ها می‌گفت که **استراتژی در تاکتیک حضور دارد و تاکتیک در استراتژی** و اینگونه نیست که تاکتیک می‌تواند اپورتونیستی باشد اما استراتژی انقلابی! زیرا استراتژی باید در تاکتیک هم وجود داشته باشد.

سوال: آیا این رابطه در مورد **عام و خاص** نیز صادق است؟ یعنی به اینصورت که عام در خاص حضور دارد و خاص در عام؟

پاسخ: بله درست است. همان رابطه در اینجا نیز وجود دارد. اما نه کاملاً. گاه یک گرایش اپورتونیستی پشت نظریه "متجلی شدن عام در خاص" ظاهر می‌شود. به اینصورت که سعی می‌کنند یک مرحله، یک سیاست، یک خاص را جای کل و تمام عام جا بزنند: آنها بطور مثال یک سیاست خمینی را گرفته و به کل طبقه تعمیم می‌دهند و سعی می‌کنند که بگویند که ماهیت کلی پدیده را این سیاست خاص نشان می‌دهد، تمام عام در خاص حضور دارد و اگر به این سیاست خاص حمله کنیم مانند آن است که به کل طبقه حاکمه حمله کرده‌ایم. این‌ها استدلال‌ات اکونومیست‌هاست. این درواقع خاص را بجای عام جا زدن است. این یعنی خاص را عام کردن و ندیدن تفاوت بین این دو. یعنی اینکه ما خاص را داریم، پس تمام عام در همین جاست. این غلط است. اشکال در اینجا مساوی قرار دادن یک چیز خاص با عام است. نباید رابطه‌ی دیالکتیکی موجود را از نظر دور داشت. اگر چه خاص باید جوانبی از عام را در خود حاضر داشته باشد اما نمیتوان گفت که ما با یک سیاست ارتجاعی رژیم مبارزه می‌کنیم و بر مبنای مبارزه با این سیاست استراتژی خود را می‌ریزیم و این مبارزه‌ی مشخص خودش به معنای مبارزه با کل طبقه است!! این اکونومیسم است. این گرایش بشکل مطلق کردن یک مرحله نیز منعکس می‌شود. یعنی مرحله‌ای را مطلق کردن و بجای کل پروسه گذاشتن و بعبارتی تضاد عمده را مطلق کردن و به جای تضاد اساسی گذاشتن. البته نباید این مسئله

را نفی کرد که حل تضاد اساسی در گرو حل تضادهای عمده است. و عام مجموعه خاصها است.

توضیح بیشتر می‌دهم. گرایشات غلطی وجود دارد که رابطه‌ی میان **جزء و کل** را گم می‌کنند. یکی می‌گوید هیچ رابطه‌ای بین جزء و کل نیست و دیگری می‌گوید که تمام کل در جزء است. مثلاً بعضی‌ها می‌گویند ما يك مبارزه‌ی تاکتیکی را پیش می‌بریم. بعضی‌های دیگر می‌گویند آن تاکتیک درست نیست. در مقابل جواب می‌شنوند که: آره! می‌دانیم ولی این فقط يك تاکتیک است، استراتژی ما انقلابی است! این شبیه تاکتیک "سه جهانی" است.

نکته در اینجا آن است که تاکتیک باید در خدمت استراتژی باشد و باید جوانبی از آنرا در خود داشته باشد؛ باید در خدمت جوهر استراتژی باشد و باید جوانبی از آن را در خود داشته باشد؛ باید يك همگونی بین استراتژی و تاکتیک‌مان وجود داشته باشد، اگرچه نمی‌توان همیشه کل استراتژی را بجای تاکتیک گذاشت. مثلاً رژیم خمینی سیاستی در مورد مسئله‌ای دارد. انحراف اکونومیستی در این مورد می‌گوید که: تمام طبقه کمپرادور فئودال و آنچه که امپریالیسم در ایران انجام می‌دهد و غیره و غیره... تمام این پدیده در این سیاست متجلی است و در آن لانه کرده است. بنابراین ما به این سیاست حمله می‌کنیم (بمثابه هدف استراتژیک) و این بدین معناست که داریم به کل طبقه حاکم حمله می‌کنیم. بدین ترتیب آنها به يك جنبه از پدیده حمله می‌کنند (یعنی به این سیاست مشخص) و اعلام می‌کنند که دارند با کل پدیده مبارزه می‌کنند. البته آنها برای خود توجیه هم می‌تراشند. بطور مثال يك سیاست اقتصادی طبقه حاکم مانند کاهش دست‌مزدها را در نظر بگیرید. آنها این سیاست را بجای کل سیاست و عملکرد طبقه‌ی حاکم جا می‌زنند و يك کارزار بزرگ علیه سیاست کاهش دست‌مزدها بر راه می‌اندازند و می‌گویند که دارند با کل سیاست طبقه‌ی حاکم مبارزه می‌کنند. و نه تنها این، بلکه ادعا می‌کنند که طبقه کارگر در این مبارزه تعلیم می‌یابد. زیرا مبارزه بر علیه کل طبقه حاکم است. انحراف اکونومیستی را بوضوح در اینجا می‌بینید.

به مقوله‌ی انباشت کمی که مائو در مورد آن صحبت می‌کند، برگردیم. مائو می‌گوید: ما کمیت - کیفیت و کیفیت - کمیت داریم و این دو جنبه، اضداد يك کل واحد را تشکیل داده و در مبارزه‌ی متقابل با یکدیگرند و حرکت بین آنها را فقط این‌گونه می‌توان توضیح داد و انباشت کمی را این‌گونه میتوان شرح داد: این دو جنبه در درون يك واحد با یکدیگر مبارزه می‌کنند و در طول این مبارزه برخی دگرگونی‌های جزئی رخ می‌دهد و به انباشت کمی منجر می‌شود؛ کمیت فقط به مثابه **کمیت**

يك کیفیت معین انباشت می‌شود (یعنی این انباشت کمی یك کیفیت معین است و نه انباشت هر نوع کیفیتی)؛ مبارزه بین این دو کیفیت متضادِ دافع یکدیگر است که به انباشت کمی یکی از کیفیت‌ها منجر می‌شود. و نکته در اینجا است که باید دگرگونی‌هایی حاصل شود تا انباشت کمی صورت گیرد؛ زمانی که این دو (یعنی دو کیفیت - دو قطب) در حال مبارزه هستند، برخی از تضادها بنفع یکی از آن دو حل می‌شوند (دگرگونی‌های جزئی) و به این دلیل است که ازدیاد حاصل می‌شود. این است شرح انباشت کمی. چیزی غیر از این فقط جواب عام همیشگی می‌شود که "انباشت کمی صورت می‌گیرد و به کیفیت منجر می‌شود". و ما سوال می‌کنیم: اما چگونه؟ چگونه یك طرف موقعیتی بدست آورده و زیاد می‌شود؟ این پروسه حتی در مورد جامعه سوسیالیستی صادق است. برای روشن شدن بیشتر مثال جامعه بورژوازی را در نظر بگیرید: بورژوازی در قدرت است و حزب کمونیست هم وجود دارد. یعنی در اینجا دو کیفیت داریم که در مبارزه با یکدیگرند. ازدیاد و رشد کمی نیروهای حزب کمونیست چگونه صورت می‌گیرد. اگر فقط صحبت از "رشد کمی" کنیم خطمان اکونومیستی خواهد شد. تنها طریقی که می‌توانیم به رشد کمی مطلوب دست یابیم مبارزه دو کیفیت فوق‌الذکر است. یعنی حزب کمونیست در مبارزه با بورژوازی پاره‌هایی را از بورژوازی می‌کند، یعنی با پیروز شدن در نبردهایی به دگرگونی‌های جزئی دست یافته و نیرویش را انباشت می‌کند. بنابراین نمی‌توان فقط شماره‌ها و تعداد را زیاد کرد بدون آنکه به دگرگونی‌های کیفی دست یافت. می‌توان بدور مبارزه فرمیستی، کمیت انباشت کرد ولی چنین انباشتی به ایجاد دگرگونی در همگونی کهن منجر نخواهد شد. این ازدیاد باید بر مبنای کیفیت باشد یعنی بر مبنای یك مبارزه کیفی علیه بورژوازی چه بیرون و چه در داخل حزب. بله! حتی در داخل حزب. حزب با گسست از کیفیت و خط قبلی و دست یافتن به کیفیت بالاتری می‌تواند حیطة نفوذ خود را گسترش دهد؛ با مبارزه علیه گرایش‌ها و خط بورژوازی - که معمولا در موردش صحبت نمی‌کنیم ولی وجود دارد و شاید بسیار هم قوی باشد - و پیروز شدن در این مبارزه می‌تواند نیروی خود را زیاد کند. یعنی اگر در هر زمان معین یك خط درست و قوی داشته باشیم فقط تا حد معینی از نیرو را می‌توانیم بزیر پرچم حزب گرد آورده و سازماندهی کنیم. اگرچه درست است که کشیدن نیروهای بیشمارى بزیر رهبری حزب وابسته به شرایط عینی است. اما اگر شرایط عینی را کم و بیش یکسان فرض کنیم و بخواهیم نیروهای بیشتری را بزیر رهبری حزب (یا سازمان و...) بکشیم باید به یك جهش کیفی در خطمان دست یابیم تا بتوانیم آن را

در کمیت بیشتری منعکس کنیم. در اینجا هم باز می‌بینید که چگونه کمیت به کیفیت و کیفیت به کمیت تبدیل می‌شود. پس برای دست یافتن به کمیت بیشتر باید خطمان در مبارزه علیه بورژوازی و مبارزه‌مان علیه خط بورژوایی در حزب جهش‌هائی را از خود بروز دهد تا نفوذمان در تعداد منعکس شود و سپس این کمیت نوین بدست آورده را می‌توانیم به نبردهای بیشتر و پراتیک انقلابی هدایت کرده و باز به کیفیت بالاتری دست یابیم و... بنابراین برخی اوقات تعداد مهم است و به فاکتور بسیار مهمی تبدیل می‌شود. مثلاً اگر از نظر کمی نیرویمان خیلی کم باشد آنموقع کیفیت معینی را نمی‌تواند به پیش ببرد. مثلاً برخی تغییر و تحولات انقلابی نیازمند قدرت کمی معینی است و اینگونه نیست که هر تعدادی می‌تواند هر کار کیفی را به انجام رساند. اما کیفیت خوب می‌تواند به کمیت خوب نیز منتهی گردد و... بین این دو رابطه دیالکتیک وجود دارد. زمانی که دارای کمیتی هستیم که می‌تواند کیفیت معینی را به عمل درآورد، این بنوبه خود به کیفیت بالاتری منجر می‌شود و به خط کیفیتاً بالاتری پا می‌دهد - خطی که از همان ابتدا مسئول کمیت خود بود.

دوباره سوال اینجاست که این اعمال چگونه انجام میشوند؟ خلاصه کنیم. تکامل اساسی پدیده نشان می‌دهد که پدیده‌ها در نتیجه‌ی مبارزه‌ی اضداد حرکت می‌کنند؛ این تکامل "حرکت درونی" پدیده‌ها را آشکار می‌کند، نیروی محرکه و برانگیزاننده‌ی آنها را نشان می‌دهد. چیزی که همه‌ی اینها را شرح می‌دهد "همگونی" و "وحدت اضداد" است یعنی وجود گرایش‌ات دافع یکدیگر، در حال مبارزه با هم و تبدیل آنها به یکدیگر. لنین می‌گوید دومی (یعنی مبارزه‌ی اضداد) کلید حرکت درونی (خود حرکتی) و جهش در هر پدیده‌ای است. در اینجا لنین سعی می‌کند عامل "جهش" و "انقطاع در استمرار" (یعنی بهم خوردن وضع موجود) را توضیح دهد. او می‌گوید حرکت واقعی، تکامل واقعی اساساً با جهش صورت می‌گیرد. تداوم بطور ناگهانی قطع می‌شود و چیز نوینی با یک جهش بوجود می‌آید - بله! ناگهانی، بیکباره... فقط با درک "همگونی و وحدت اضداد" می‌توان "جهش" را درک کرد. یعنی با درک اینکه اضداد چگونه، یکم: به مثابه شرط وجود یکدیگر و معرف هم وجود دارند، و دوم: به یکدیگر تبدیل می‌شوند و در نتیجه یک تغییر ناگهانی را به بار می‌آورند. به این دلیل است که لنین می‌گوید تشریح دیالکتیکی جهش‌های ناگهانی در درک همگونی اضداد نهفته است. با درک این مقوله، هم جهت گیری ما روشن می‌شود و هم می‌فهمیم که اساسی‌ترین و مهم‌ترین جنبه‌ی تکامل پدیده‌ها چیست - جهش!

در مراحل پدیده‌ها بظاهر نسبتاً باثبات بنظر می‌آیند. اما در همین دوران باثبات اتفاقات بسیاری در درون آن در حال رخ دادن است. این وقایع شرایط را آماده‌ی تغییرات ناگهانی می‌کند. بله! این چیزی است که اتفاق خواهد افتاد. بنابراین نباید گول مشروطیت و موقتی بودن "همگونی" را خورد. باید بدون و بطن رفت و دید که چه مبارزه‌ای در حال تکوین است. زمانی که این را درك کرده و زیر بغل آن طرفی را که جانب‌دارش هستیم را بگیریم، آن موقع می‌توانیم به بروز این جهش كمك کنیم. آنرا تسریع کنیم. این است درك دیالکتیکی از تغییر پدیده‌ها. آنهایی که چنین درکی را ندارند مرتب شکایت می‌کنند که "ما می‌خواهیم انباشت تدریجی را ببینیم". جواب این است که بعضی وقتها امکان پذیر نیست. و بعضی وقتها بدون ازدیاد کمی و مشاهده‌ی هر روزه آن جهش حاصل می‌شود. مثلاً در کشورهای امپریالیستی ممکنست این سوال در ذهن بسیاری پیش بیاید که "آیا واقعا ما داریم درست عمل می‌کنیم؟ ما که هیچ ازدیادی را در قدرت احزاب کمونیستی این کشورها نمی‌بینیم و..." این سوالات به اگنوستیسم منتهی خواهد شد. منتهی خواهد شد به اینگونه زمزمه‌ها که "واقعا من نمیدانم که آیا داریم درست عمل می‌کنیم یا نه؟ آیا اصول م. ل. م. درست است یا نه؟ تجربه من می‌گوید که قدرت ما افزایش نیافته و مهم نیست که تجارب تاریخی و تجربیات دیگر چه چیزی را نشان می‌دهد و توضیح ماتریالیستی آن چیست، من می‌خواهم نتایج قابل لمس‌ی را مشاهده کنم" و...

این کاملاً متافیزیکی است. با فرض اینکه خط درست و م. ل. م. باشد، آنگاه زمانی که مبارزه تضادهای دافع یکدیگر در حیطه‌های مختلف افکار عمومی به دگرگونی منتهی شود ازدیاد کمی حاصل خواهد شد. و سپس آنچه که این ازدیاد کمی را بوجود می‌آورد، درواقع زمانی به نقطه جوشی خواهد رسید و يك دگرگونی بزرگ و يك جهش بزرگ را پدید خواهد آورد.

در واقع کیفیت به آن ازدیاد کمی پا می‌دهد. پس کیفیت تعیین کننده است - البته نه در خودش، بلکه در تقابل با کیفیت متضاد خودش یعنی خط بورژوازی و کیفیت خط بورژوازی. پس اگر نیروهای انقلابی که امروزه در موقعیت ضعیفی هستند، چگونگی این تکامل جهش‌وار را درك نکنند و نفهمند که زیربنا و محرك این جهش‌ها چیست؛ و درك نکنند که مبارزه‌ی اضداد چگونه است؛ نفهمند که همگونی قدیم دورانی خود را نگاهداشته و با ثبات بنظر می‌آید ولی پس از گذشت این دوران تغییراتی حاصل خواهد شد که می‌توان دید؛ حتماً دچار انحراف خواهند شد. مثلاً ممکنست مدت‌ها مبارزه کنیم و اتفاقی

نیفتد. مثل اینکه ممکنست مدت‌ها کتاب بخوانیم، تحقیق کنیم و... اما چیزی نفهمیم. انگار که خنگ شده ایم. اما به یکباره احساس می‌کنیم که چیزهایی را داریم می‌فهمیم. این دیالکتیک در مورد فعالیت نیروهای انقلابی هم صادق است و این بسیار مهم است که نیروهای انقلابی خط درستی داشته باشند و استوار روی آن بایستند و نوسان نکنند. نه تنها نوسان نکنند بلکه باید سعی کنند که کیفیت آن را بالا ببرند و کیفیت آن را تقویت کنند. بدین ترتیب تدارک جهش‌های بزرگ را دیده و رسیدن آنرا تسریع کنند. این نکته بر می‌گردد به مسئله‌ی توان و تشکل کمونیست‌ها، توان حزب. اما همچنین فاکتور دیگری هم وجود دارد و آن جهان عینی است. جهان عینی تضادها و همگونی‌های گوناگونی دارد - تضادهای اقتصادی، سیاسی و غیره فاکتور بسیار مهمی در تغییر و تحولات است. شرایط عینی به یکباره مساعد می‌شود، به یکباره تغییرات ناگهانی بوجود آمده و فرصت‌های نوینی را مقابل پای ما قرار می‌دهد که امروزه نمی‌توان آنها را دید. در چنین اوضاعی است که با دارا بودن توان فوق‌الذکر می‌توان دست به جهش‌های بزرگ زد. نمی‌توان درخواست دیدن تغییراتی را کرد که در آن برخی عناصر تدریجی از اوضاع انقلابی بطور روزمره قابل مشاهده باشند. خیر اوضاع انقلابی بناگهان بوجود خواهد آمد و در اوضاع عینی جهش حاصل خواهد شد و باید رسیدن آنرا تسریع کرد و بدین ترتیب برایش آماده شد. اگر رسیدن آنرا با مبارزات پیگیر و با سماجت تسریع نکنیم، اگر خط و سازمان‌مان را نسازیم، نمی‌توانیم برایش آماده باشیم. با نگرش سطحی به پدیده‌ها نمی‌توان این تغییر ناگهانی و جهش در اوضاع را درک کرد و پیش‌بینی کرد. بهر حال مسئله‌ی عمده آن است که باید امروز از هر فرصتی برای تکامل و استحکام خط و تشکیلات و نیروهایمان استفاده کنیم و رسیدن انقلاب را تسریع کنیم. تنها بدین ترتیب است که آماده‌ی استفاده از شرایط مساعد و گسترش جهش‌وار قدرت خود خواهیم بود.

برگردیم به مقوله‌ی کمیت و کیفیت. کمیت چگونه حاصل می‌شود؟ در درون پروسه‌ی اساسی و قبل از حل تضاد اساسی، تضادهای کوچکتر حل می‌شوند و کمیت دقیقا این دگرگونی‌های جزئی است. نمی‌توان گفت که من نیروهای لازم خود را زمانی که اوضاع مساعد شود، زمانی که اوضاع برای گرفتن قدرت مساعد شود گردآوری خواهم کرد و اکنون خود را درگیر جمع‌آوری نیرو نمی‌کنم. خیر! لنین می‌گوید در این دوران هم باید برای دگرگونی‌های کوچکتر مبارزه کرد. برای تحولات جزئی در شرایط عینی باید مبارزه کرد. اما در ضمن باید متوجه بود که جهش کیفی و جهش بزرگ در کمیت‌مان یعنی در تعداد نیروهای مورد

نیازمان زمانی رخ خواهد داد که در شرایط عینی جهش بوجود آید. بنابراین کمیت اساسا بر مبنای خطمان و در چارچوب شرایط مادی است که رشد می‌کند. (یعنی ۱- کیفیت بالاتری از خط و در نتیجه، کمیت بیشتر و ۲- شرایط عینی مساعدتر و در نتیجه، کمیت بیشتر) پس علیرغم اینکه امروزه چقدر نیرو جمع کنیم، بهر حال در يك جهش بزرگ نیروهای عظیم تری را جمع خواهیم کرد (البته با فرض داشتن خط درست و م.ل.م). همانگونه که لنین درباره انقلاب ۱۹۰۵ صحبت می‌کند نفوذ حزب بلشویک بیکباره وسیعا گسترش یافت. این به آن معنا نیست که آنها قبل از آن سعی نمی‌کردند که نیروهای بیشتری را جلب و سازماندهی کنند و یا قبل از آن نیرویی نداشتند، بلکه آنها می‌دانستند که وضع نیروهای انقلابی همچنین مرتبط است با اوضاع انقلابی و آنها نایستی بطور متافیزیکی نگران تعداد نیروها باشند و برای جمع آوری نیرو دستپاچه شده و خطشان را رقیق کنند. عملی جز این نشانه‌ی درك نکردن پروسه‌ی تکامل جهش‌وار پدیده‌هاست. هم در حزب و هم در شرایط عینی، تکامل بصورت جهشی حاصل می‌شود. اگر این طرز تفکر را نداشته باشیم آنگاه به انحرافات مختلف در می‌غلطیم. به انحراف تدریج‌گرایی و تکامل تدریجی (اولوسیونری) و مرحله‌گرایی و اکونومیسم درخواهیم غلتید. این انحراف ابایی ندارد از اینکه برای کسب قدرت سیاسی هم يك تز تدریج‌گرایانه (تز مراحل) بدهد.

بگذارید يك مثال در مورد یکی از کارهای مقابل پایمان بزنم. چرا ما اکنون باید بطور فشرده و عاجلی کار انترناسیونالیستی انقلابی کنیم؟ چرا ما باید به اینکار بذل توجه زیادی بکنیم و چرا عاجل است؟ پاسخ این سوال را نمی‌توانیم آنطور که معمول بوده بر مبنای "اخلاقیات" که فقط بدرد کتابهای شعر می‌خورد بدهیم. اول از اینکه با اینگونه پاسخ‌ها کسی را نمی‌توان به کار و فعالیت برانگیخت. باید درك درستی از مفهوم این کار داد. حتی در جواب‌گویی به این سوال هم مبارزه است. چرا باید چنین کار سختی را انجام دهیم و چرا کیفیت آن بسیار مهم است؟ چرا خط مهم است؟ برای اینکه بتوانیم بدرستی پاسخ گفته و آن را مستدل سازیم باید ابتدا نشان دهیم که جهان درواقع آبستن جهش‌های ناگهانی است. شاید فردا جنگ جهانی از خلیج فارس شروع شود. اگر ما درك درستی از تکامل جهشی پدیده‌ها و اوضاع نداشته باشیم نمی‌توانیم برایش تدارك دیده و آماده باشیم و اگر آماده نباشیم... وای! به این جهت مهم است که صفوف خود را، خط خود را، پایه‌ی اجتماعی خود را برای تغییرات ناگهانی در تکوین اوضاع عینی آماده کنیم بطوریکه قادر باشیم با جهش تکامل بیابیم.

برای اینکه خودمان، خطمان و پایه اجتماعی‌مان آماده‌ی مقابله با اوضاع بوده و وارد آن شده و نبردهایی را که در پیش خواهند بود بجلو برند و آنچنان انعطافی داشته باشند که با چنین تغییراتی، تغییرات تاکتیکی مناسب اوضاع را سازمان دهند. شرایط کنونی برای بسیاری ناامید کننده است. آنها خود را کوچک و کم می‌بینند و مایوس می‌شوند. آنها اهمیت تبدیل کیفیت به کمیت را نمی‌بینند، اهمیت آن را نمی‌بینند که خط می‌تواند کمیت (سرباز - امکانات، کادر ...) تولید کند. آنها همچنین نمی‌بینند که شرایطی بوجود خواهد آمد که تغییراتی ناگهانی را به‌مراه خواهد داشت.

و اگر ما کیفیت و آمادگی معینی را داشته باشیم، رخداد چنین اوضاعی به رشد نفوذ کمونیست‌ها سریعا و وسیعا منجر خواهد شد. و اگر با درک لنینیستی از تکامل معین با درک جهش‌ها و اینکه کلید جهش‌ها چیست مسلح نباشیم، در دوره‌های افت مایوس و سرخورده خواهیم شد. زیرا تغییر و تحولاتی در شرایط رخ خواهد داد که کیفیت در آن نقش بسیار مهمی را خواهد داشت. کسانی به این جهت، و به دلیل نداشتن چنین طرز تفکری شروع به رقیق کردن خط می‌کنند و خط اکونومیستی را پیشه می‌سازند. و زمانی که جهشی در اوضاع رخ دهد آنها هم جهش خواهند کرد، اما جهش به عقب! زیرا توده‌های آنها آماده چنین تغییراتی نخواهند بود. آنها يك پراتيك بسیار عقب افتاده خواهند داشت. جوانبی از این انحراف را در خط گذشته‌ی اتحادیه می‌توان دید (در رابطه با موضوع‌های مختلف مانند "کسب محبوبیت سریع بین توده‌ها"، برخورد به مسئله‌ی خارج کشوری بودن، خمینی، اسلام، حجاب و...). شاید درک نمی‌کردیم که جهشی در بحران رژیم بوجود خواهد آمد، نارضایتی توده‌ها بطور جهشی رشد خواهد کرد و آنگاه کیفیت ما که در تمام طول راه و در درون آن "همگونی" مبارزه کرده بیکباره به کمیت مبدل خواهد شد. و این تبدیل کیفیت به کمیت بلافاصله پس از آنکه نیروهای انقلابی تحت رهبری‌مان بطرف نبردهای بزرگتری راه بیفتد، ثمر خواهد داد. اگر چنین جهت‌گیری و سمت‌گیری استراتژیکی نداشته باشیم، اگر درک درستی از چگونگی تکامل پدیده‌ها نداشته باشیم آن زمان شروع به ستایش تدریج‌گرایی، و عددگرایی خواهیم کرد و به تکامل از زاویه تکامل تدریجی و اولوسیونری و آرام و نه از زاویه‌ی جهش خواهیم نگرست. این‌ها جوانب مهمی از مبحث جهش است. به همین دلایل باید به اهمیت این مبحث توجه کنیم.

آیا نباید قبل از جهش، تغییرات کمی معینی هم داشته باشیم؟ چرا. اما این تغییرات کمی دقیقا باید حاصل بوجود آمدن دگرگونی‌های

جهش‌وار جزیی باشد؛ حاصل حل تضادهای غیراساسی (تضادهائی که مساوی تضاد اساسی نیستند اما از آن نشئت می‌گیرند). یعنی قبل از حل تضاد اصلی کیفیت - کمی، دگرگونیهای کیفی - کمی دیگر رخ خواهند داد و به رشد کمی معینی پا خواهند داد. مثلاً زمانی که ما بدور يك مسئله سیاسی کارزار مبارزاتی برآه بیندازیم، عده ای نیرو دور خود جمع خواهیم کرد. ما خواهان آن هستیم که در هر زمان معین تا آن حد که امکان پذیر است نیرو جمع کنیم، اما اگر بخواهیم زمانی که نمی‌توان حزب توده ای شد، توده ای شویم ایده آلیست خواهیم شد. آن زمان (یعنی زمانی که شرایط برای "توده ای" شدن مهیا نیست) فقط می‌توان حزب توده‌ای بورژوایی شد. اگر میلیون‌ها توده می‌خواهیم (در شرایطی که امکانش نیست) فقط می‌توانیم خط بورژوایی داشته باشیم. اما اگر میلیون‌ها هوادار انقلابی می‌خواهیم باید جنگ درازمدت خلق را پیش ببریم و منتظر بحران انقلابی سراسری و گره‌گاههای معین تاریخی باشیم. بله درست است! همیشه تضادهای دیگر، تضادهای کوچکتر... موجودند. و در نتیجه جهش‌های کوچکتر و حل تضادهای کوچکتر، دگرگونی‌های جزئی‌تر موجودند. اما آنها هم از طریق جهش عمل می‌کنند. تکامل در کمیت هم از طریق جهش بوجود می‌آید. و این دگرگونی‌های جزئی‌تر و... مسئول افزایش کمی کیفیت ما، قبل از جهش بزرگ است. اگر کسی بگوید که اکنون داشتن پایه‌ی اجتماعی برای من مهم نیست، من پایه ام را بعداً بدست خواهم آورد، و اکنون نمی‌خواهم نیروی زیادی را جمع کنم زیرا در جهش بزرگ بدست خواهم آورد... به این معناست که منظور ما از این مبحث را نفهمیده است. اگر مبارزه برای ازیاد کیفیت بدست آورده را رها کنیم و کیفیت اصلاً به پیش برده نشود، اصلاً چگونه در جهش‌های بزرگ چیزی می‌توان به کف آورد؟ باید نیروهایی داشته باشیم که در جهش بزرگ خط ما را به پیش ببرند، آماده جهش بزرگ باشند. بنابراین کمیت مهم است.

امپریست‌های جنبش چپ به این سوال که پدیده‌ها و پروسه‌ها در تاریخ چگونه تکامل می‌یابند پاسخ نگفته و فقط تنها کاری که کرده‌اند آن است که م.ل.م، و تجارب و درس‌های تاریخی پرولتاریا را دور ریخته‌اند. آنها همیشه موعظه می‌کنند که معلوم نیست آنچه که ما می‌کنیم درست باشد، چون نتایج قابل لمس و فوری به ما اعطا نکرده... آنها تکامل دیالکتیکی پدیده‌ها و پروسه‌ها را در تاریخ درک نمی‌کنند. این انحراف گرایش بسیار قوی در سطح جهان است. تشکیلات‌های بزرگ در اروپا که پس از انقلاب فرهنگی بوجود آمدند، نتوانستند ادامه دهند و سر خود را از آب بیرون نگاه دارند و کاملاً در

هم شکسته شدند زیرا "کمونیست‌ها بیش از حد تنها بودند"، "کار کمونیستی کار بسیار ایزوله و منفردیست" و... بواقع دلیل در هم شکسته شدن آنها نداشتن درک درست از امپریالیسم و عملکرد آن، از اشرافیت کارگری، از بحران، چگونگی تکوین بحران، نیافتن پایه اجتماعی درست بود؛ نداشتن درک درستی از اینکه به طبقه کارگر چگونه باید نگریست، چگونه طبقه کارگر به حرکت در خواهد آمد، و تحت چه شرایطی و چگونه بایستی کارشان را در بین طبقه کارگر و اقشار دیگر به پیش ببرند، در زمان‌های معین چگونه و در بین چه بخشی و چه قشری از طبقه کارگر و اقشار دیگر جامعه کار کنند و ... و بدون داشتن درک صحیح در مورد این مسائل نمی‌توانستند سرشان را از آب بیرون نگاه دارند. آنها می‌خواستند تحت همه شرایط یک حزب توده‌ای کارگری باشند. بدین دلیل خط را رقیق کرده و اکونومیست شده، شروع به بلند کردن شعار ۳۵ ساعت کار کردند و ... تا بدین ترتیب حزب توده ای کارگری شوند. و این خط یعنی خط اکونومیستی همیشه احزاب را به شکست می‌کشاند زیرا این بازی بورژوازی است؛ خودبخودی‌گرایی، دنباله‌روی از روندها و گرایش‌های خودبخودی، اکونومیسم و غیره. این‌ها همه سیاست بورژوایی هستند و طبیعتاً در بازی بورژوایی، بورژوازی برنده می‌شود. ناسیونالیسم نیز بازی بورژوائی است. کمونیست‌ها به مثابه نماینده‌گان پرولتاریا باید بر روی این حقیقت تعلیم یابند که "پرولتاریا یک طبقه‌ی واحد جهانی است" و یک منفعت مشترک و واحد دارد و آنها استقرار جامعه‌ی جهانی کمونیستی است. بله! طبقه‌ی واحد است. هرچند مجبور است در چارچوب ملت‌ها و فرهنگ‌های مختلف کار کند اما فقط برای آنکه این چارچوب‌ها را در هم شکسته و بطرف هدف واحد برود. به حساب آوردن و در نظر گرفتن مسئله ملی به معنای وابسته شدن به آن نیست. جهت‌گیری اساسی ما باید استفاده از اوضاع مختلف برای رسیدن به آنچه که می‌خواهیم باشد یعنی جهت‌گیری اساسی ما بطرف انترناسیونالیسم است. بنابراین پرولتاریای هیچ کشوری نمی‌تواند این عذر و بهانه را بیاورد که در کشور من انترناسیونالیسم بُرایی ندارد و مردم خود را انترناسیونالیست نمی‌دانند و غیره. شکل دیگری از این خط آن است که: کشور من مذهبی است، مناسب پیاده کردن کمونیسم نیست، فرهنگ ما اجازه نمی‌دهد که زنان را به کوهستان‌ها برده و مسلح‌شان کنیم زیرا فئودالیسم در کشور من خیلی ریشه دارد، اسلام خیلی پایه دارد و از این قبیل موعظه‌ها. خیر! دقیقاً به تمام دلایل بالا و اینکه من پرولتاریا هستم، طبقه‌ی ما در سطح جهان می‌گوید که زن و مرد باید مساوی باشند. این بخشی از

انقلاب کمونیستی است و بخشی از انحرافات امروزیست که استثمار فئودالی بر آن تکیه می‌کند. انگلس در این مورد جمله معروفی دارد که در مورد دلایل "تبدیل مادرشاهی به پدرشاهی" می‌گوید: می‌دانید چرا این اتفاق افتاد؟ (چنین بنظر می‌آید که او دارد با مردها صحبت می‌کند) می‌دانید آنها با اینکار می‌خواستند چه چیزی را حل کنند؟ آنها می‌خواستند این مشکل را حل کنند که این برده‌ها - که مثل املاک و مزارع خصوصی‌شان بود و این شامل برده‌های مذکر هم می‌شد - تحت مالکیت چه کسی در خواهند آمد؟ چه کسی این برده‌های مرد را به ارث خواهد برد. برای حل این مشکل مادرشاهی سرنگون شد. و در واقع می‌گوید، ای مردهای برده اینقدر در رابطه و رفتار با زنان عقب مانده نباشید! برگردیم به مسئله ملی و انترناسیونالیسم. انترناسیونالیسم پرولتری یعنی نماینده‌گی کمونیسم جهانی را کردن، نماینده‌گی یک طبقه‌ی واحد جهانی را کردن و به مثابه آن عمل کردن. این‌ها جمله پردازی نیست. برای کتاب و شعر نیست. خیر! جای کمونیسم در رویاپردازی و شعر نیست بلکه در کار امروزی ماست. باید آن را پروراند، باید به مثابه رودخانه‌ای بود که بطرف دریا روان است. سازش‌های زیادی بر روی این مسئله شده است و مدت‌ها در تاریخ جنبش کمونیستی چنین درکی به کنار زده شده است و جایش را ماتریالیسم مکانیکی گرفته است.

می‌بینید که چگونه اسیر شرایط شدن، بر سر هر مسئله مهمی، می‌تواند جنبش کمونیستی ما را منحرف و لیبرال کند.

مطالعه‌ی تزه‌های فویر باخ (مارکس) برای ایجاد خط تمایز با ماتریالیسم مکانیکی بسیار مهم است. ماتریالیست‌های عامی همیشه چیزی را فراموش می‌کنند. آنها می‌گویند شرایط مادی متفاوت به ایده‌های مختلف پا می‌دهد و نتیجه‌گیری می‌کنند، حال که شرایط متفاوت است ما هم متفاوت عمل خواهیم کرد بنابراین بگذارید وقتی شرایط به کمونیسم تحول یابد آنموقع برای کمونیست کردن مردم بکوشیم. اما فراموش می‌کنند که پس چه کسی جامعه را تغییر خواهد داد؟ چه کسی شرایط رسیدن به کمونیسم را فراهم خواهد کرد؟ چه کسی؟ این فعالیت انقلابی مردم است که شرایط را عوض خواهد کرد. بنابراین بهتر است از هم اکنون در مورد کمونیسم و انترناسیونالیسم صحبت کنیم و برایش مبارزه کنیم تا شرایط به سوی کمونیسم تسریع شود. در غیر اینصورت مانند آن است که بگوییم تمام تحولات بخودی‌خود صورت گرفته و کمونیسم هم خودبخود بوجود خواهد آمد پس بنشینیم و انتظار تحول خودبخودی شرایط را بکشیم. این ماتریالیسم مکانیکی است که نقش عنصر آگاهی را نفی می‌کند. درواقع در رابطه‌ی میان

ماده و شعور نیز يك "همگونی" موجود است که باید درکش کرد - همگونی بین ماده و شعور و تبدیل آنها بیکدیگر. ماده به شعور (آگاهی) تبدیل می‌گردد و شعور به ماده (یعنی آگاهی موجب فعالیت و ایجاد تغییر در شرایط می‌شود). مائو در مقاله "ایده های صحیح از کجا نشئت می‌گیرند" می‌گوید: «این ماتریالیسم دیالکتیک است و نه ایده آلیسم. شعور می‌تواند به ماده تبدیل شود.» یعنی اینکه ما با شعورمان جهان مادی را تغییر می‌دهیم. این ایده آلیسم نبوده بلکه عین ماتریالیسم است. درواقع تمام وظیفه‌ی ما همین است یعنی **دگرگون کردن ماده بر مبنای شعور**. و دقیقاً به دلیل متحقق ساختن این امر است که به تحلیل مشخص از شرایط مشخص می‌پردازیم و سعی می‌کنیم که شرایط عینی را بفهمیم و برای درک بهتر آن مبارزه می‌کنیم. بله، فقط بدین دلیل که چیزی به غیر از این شود، مبارزه می‌کنیم که شعورمان و آگاهی‌مان را بالا بریم. ما نمی‌خواهیم شرایط عینی را مشاهده کنیم و بگوئیم آه! بله! توانستیم شرایط عینی را مشاهده کنیم، زمانی که بعداً خودبخود عوض شود، آنموقع هم خواهیم توانست از نو مشاهده کنیم و بگوئیم آه! بله! اکنون شرایط عینی اینجوری است. در چنین طرز تفکری، عنصر ذهنی، شعور و آگاهی، به مثابه يك عامل پاسیو عمل می‌کند. و بصورت منفعل شرایط عینی را فقط مشاهده می‌کند. این ماتریالیسم مکانیکی است. به این دلیل است زمانی که مارکس فویرباخ را نقد می‌کند، و هر زمان که در مورد تاریخ بحث می‌کند، می‌گوید که فویرباخ يك ماتریالیست مکانیکی است و هر زمان که در مورد نقش ایده و تئوری صحبت می‌کند می‌گوید فویرباخ در این مورد ایده‌آلیست است. چرا؟ چون او به ایده‌ها و تئوری‌ها به مثابه چیزی که از "کارهای کثیف دنیوی" دور است می‌نگرد. به ایده به مثابه يك تفکر عمیق پاك و پاکیزه می‌نگرد و نمی‌خواهد چیزی را تغییر دهد. بنابراین زمانی که فویرباخ در مورد جهان مادی صحبت می‌کند، يك ماتریالیست مکانیکی است، زیرا فکر می‌کند تغییر در جهان مادی بخودی‌خود حاصل می‌گردد. اگر ماتریالیست‌ها نقش فعالی برای شعور و ایده قائل نباشند و آن را تبلیغ نکنند و در محاسبات خود دخالت ندهند کسان دیگری اینکار را خواهند کرد، جنبه‌ی فعالی در رابطه با ایده‌ها رشد خواهد کرد، اما توسط ایده آلیسته‌ها رشد خواهد یافت. آنها آن را بنفع خودشان رشد خواهند داد. و خواهند گفت که بله! ذهن به ماده پا می‌دهد (ذهن است که ماده را می‌آفریند). این آن چیز است که رشد خواهد کرد. این درواقع ریشه‌ی فلسفی انحرافات سال‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ در جنبش کمونیستی بین‌المللی است که با طرز تفکر ماتریالیسم مکانیکی

مشکلات زیادی بوجود آورد. مثال سارتر را در نظر بگیرید. او (سارتر) می‌گفت: من ضد مارکسیسم لنینیسم نیستم. من فقط دارم به آن جنبه‌ای که مارکسیسم "فراموش" کرده می‌پردازم. مارکسیسمی که او در موردش صحبت می‌کند، مارکسیسم حزب کمونیست فرانسه بود. او به پراتیک و دیدگاه ماتریالیست مکانیکی این احزاب نگرست و نقش عنصر آگاهی را ندید و هنگامیکه خواست آنرا فرموله کند به شکل نقش افراد آنرا فرموله کرد یعنی به شکل تئوری اگزیستانسیالیسم (تئوری معتقد به اصالت وجود) و این دقیقا آن چیز است که مارکس علیه اش هشدار می‌دهد که اگر ماتریالیست‌ها به نقش فعال آگاهی پردازند و تبلیغش نکنند، فلاسفه‌ی ایده‌آلیست به آن خواهند پرداخت.

مقوله‌ی "همگونی میان شعور و ماده" در انقلاب فرهنگی بحث و جدل زیادی به همراه آورد. مخالفین مائو به او حمله کرده و می‌گفتند که گفتن این‌که میان شعور و ماده همگونی هست، ایده‌آلیسم است. یان چنگ، فیلسوف طرفدار لیوشائوچی و دارودسته‌اش این خط را تبلیغ می‌کردند. آنها اساسا **تئوری نیروهای مولده** را تبلیغ می‌کردند. آنها می‌گفتند که در چین سوسیالیستی تضاد، رشد دادن نیروهای مولده است زیرا انقلاب **روابط تولیدی** را انقلابی کرده، بنابراین اکنون **نیروهای مولده** باید رشد کنند و مائو می‌گفت برای آنکه تولید را بالا ببریم باید در حیطه‌ی روابط اجتماعی بیشتر انقلاب کنیم و دگرگونی بوجود آوریم.

آنها مخالف پیشرفت انقلاب علیه رویزیونیست‌ها و روابط اجتماعی و تضادهای بورژوایی باقیمانده از جامعه‌ی کهن بودند. آنها تئوری ماتریالیست مکانیکی "نیروهای مولده" را تبلیغ می‌کردند. این نبرد در چین به حول این سوال راه افتاد که چگونه باید جامعه و شرایط مادی‌ش را تغییر دهیم و چگونه نیروهای مولده را رشد دهیم؟ جواب مائو این بود: با آگاهی، با آگاهی طبقاتی، با فعالیت آگاهانه‌ی پرولتاریا، با یک دیدگاه وسیع‌تر از انقلاب جهانی، با دیدگاه وسیع‌تر از نقش پرولتاریا و این‌که چه می‌کند، چرا می‌کند، و چگونه باید بر همه چیز احاطه و رهبری داشته باشد. در آن زمان در شهر شانگهای، در یک کشتی‌سازی مبارزه‌ای میان کارگران و مهندسین بورژوا براه افتاد. شعار کارگران این بود: "ما برده تن (۱۰۰۰ کیلو) نیستیم، ما اربابان جهان هستیم." داستان از این قرار بود که مهندسین بورژوا می‌گفتند که ما نمی‌توانیم کشتی‌های ۵۰ هزار تنی بسازیم و باید آن را از آلمان وارد کنیم و کارگران می‌گفتند: مزخرف است! ما می‌توانیم. و حول این مسئله **مبارزه‌ی دو خط** را پیش برده و با نشان دادن اینکه خط،

تعیین کننده است پیروز شدند و نشان دادند که جایگاه **روبنا، خط، آگاهی** بخصوص زمانی که در حال هدایت آگاهانه چنین جامعه‌ای هستیم بسیار مهم است. و این به اصل بزرگ‌تر و عام‌تر بر می‌گردد که اگر خط درست در راس همه چیز نباشد، یعنی آگاهی طبقاتی و انقلابی در جامعه سوسیالیستی بر فراز همه چیز قرار نگیرد، چیز دیگری در راس قرار خواهد گرفت و آن تفکر بورژوازی است. اگر آگاهی انقلابی، روابط میان انسان‌ها را تنظیم نکند، آنگاه نیروی تنظیم‌کننده‌ی دیگری، اصل متشکل‌کننده‌ی دیگری یعنی **قانون ارزش** این نقش را بر عهده خواهد گرفت و جامعه‌ی سوسیالیستی بورژوازی خواهد شد.

زمانی که به **انقلاب فرهنگی** بنگریم سوال پیش می‌آید که از آن چه آموخته‌ایم؟ بعضی‌ها خیلی ساده جواب می‌دهند که، «دن سیائوپین و ... رویونیست بودند و در نقطه معینی در تاریخ انقلاب ما نیز چنین افرادی ظهور خواهند کرد و وقتی ظهور کردند ما نیز باید انقلاب فرهنگی کنیم.» در واقع انقلاب فرهنگی به جمع نسخه‌های کاتالوگ اینان اضافه می‌شود. خیر! ما بیش از این‌ها یاد گرفته ایم: در مورد ماده، آگاهی، دیالکتیک، تکامل، و مسائل عمومی دیگر. حتی از خود می‌توان پرسید که چگونه انقلاب فرهنگی در جنگ خلقی که براه خواهیم انداخت حضور می‌یابد؟ انقلاب فرهنگی در خط توده‌ای در یک جنبش دهقانی یعنی چه؟ چگونه درس‌های عام مارکسیست - لنینیستی انقلاب فرهنگی در مبارزه‌ی ما انعکاس می‌یابند؟ چه چیزهایی هستند که از آن می‌توان گرفت و در مبارزه‌ی طبقاتی گذارد و ارتقاء شان داد؟ زیرا زمانی که یک خط درست داشته باشیم و به مرحله اجرا گذاریم می‌توانیم به یک پراتیک خوب دست یابیم و آن زمان پراتیک ما برای جمع‌بندی غنی خواهد بود. بنابراین به انقلاب فرهنگی نباید اینگونه برخورد کرد که زمانی که در کشور ما انقلاب سوسیالیستی شود، احتمالاً چند سال بعدش یک جنبش "جهش بزرگ بجلو"، و بعد انقلاب فرهنگی و... خیر! این مکانیکی است! اگر این برخورد مکانیکی را به تجارب داشته باشیم احتمالاً قادر نخواهیم بود از آن بیاموزیم و آنرا بکار بندیم. اگر از همین امروز درس‌های آموخته شده از انقلاب فرهنگی را به اجرا نگذاریم و از هم اکنون این جهت‌گیری را نداشته باشیم و با چنان خط انقلابی خود را آماده نکنیم... هرگز به سوسیالیسم هم نخواهیم رسید چه برسد به مرحله‌ای که لازم است انقلاب فرهنگی کنیم! و در عوض آنچه که خواهیم داشت تئوری نیروهای مولده خواهد بود. پایان